

به نام خداوند جان و خرد

# کاکائو

ژورژ آمادو

برگردان: بهروز آل نداف

نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.

شماره تماس: ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲

ایمیل: armanshahrfoundation.openasia@gmail.com

وبسایت: <http://openasia.org/armanshahr-publishing>

شبکه بین المللی زنان: <http://openasia.org/international-network>

انتشارات آرمان شهر در فیس بوک:

<https://www.facebook.com/groups/Armanshahr.Publishing/?fref=ts>



## کاکائو

نویسنده: ژورژ آمادو

برگردان: بهروز آل ندف

عکس روی جلد: بهروز آل ندف

برگ آرایبی: روح الامین امینی

انتشارات آرمان شهر

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

شماره گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمی تواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.

## چند خطی برای سپاسداری

هیچ راهی بی‌خطرگذر نمی‌شود، حتی ترجمه‌ای از یک کتاب. با خود می‌گفتم: «چه جرأتی می‌خواهد، با وجدان خویش کنار آمدن! آیا ترجمه درست انجام گرفت؟ آیا ارزش و روح کار به زبان دیگر بازگردانده شد؟ خیانتی به نویسنده روا نرفت؟»

هر بار که فکر می‌کنم، در هر راه افتادنی همان خطر را حس می‌کنم.

همان خطری که مرا بیست سال از به پایان رساندن این ترجمه بازداشت! و اگر باز دچار وسوسه همان افکار می‌شدم، با خود می‌گفتم: «مکن!»

نام بردن از دوستان این‌جا به دلایلی امکان‌پذیر نیست. اما هر یک از آنان اگر نمی‌بودند، انجام چنین کاری میسر نمی‌شد؛ چه آنان که با رفتارشان به من فهماندند که بدون حرکت کردن زندگی امکان‌پذیر نیست، چه یارانی که تشویق کردند و چه دوستانی که با کمک‌های تکنیکی‌شان، به آن‌چه می‌بینید جلا و شفافیت دادند. هر یک از آنان آگاه باشند از سپاس بی‌کران من!

## پیشگفتار

بگذارید پیش از هر چیز با ضبط و تلفظ نام کوچک نویسنده آغاز کنیم. Jorge Amado یا اسم کامل او Jorge Amado de Fariah بسیار دیده‌ام نام کوچک او را در فارسی به شکل های گوناگون نوشته اند: ژورژ، ژوررژ، ژورزه، یا حتی برخی جاها خورخه نیز. البته نگارش فارسی بسیاری از نام های برزیلی دشوار است و نام "ژورژ" که من به شخصه نوشتن آن را به این ترتیب ترجیح می‌دهم، دچار همین مشکل است؛ می‌ماند تلفظ آن برای فارسی زبانان. چگونه می‌توان میان تلفظ حرف "و" در "او" یا "و" در "کشور" یا "و" در "دو" تفاوت گذاشت؟ در تلفظ و نگارش همه نام‌ها دقت بسیاری انجام داده‌ام. حرف "و" در "ژورژ" باید مانند "و" در "دو" تلفظ شود و حرف "ه" آخر آن نگذاشته‌ام زیرا، این حرف در نام او وجود ندارد و صد البته که حرف "خ" در پرتهالی اصلن وجود ندارد!

همان گونه که گفته شد نگارش فارسی نام‌های برزیلی چه شخصیت‌های این رمان، یا نام‌های متعدد شهرها و آبادی‌ها که در این کتاب بسیاراند، دشوار است؛ برای نمونه یکی از شخصیت‌های رمان Joao، یا حتی آن قاطر تعمیدی Minera.

من برای صحت تلفظ از یکی از دوستان پرتهالی‌ام کمک گرفته‌ام. همچنین شایان یادآوری است که در فرهنگ عامه برزیلی به ویژه در روزگار نگارش این رمان نام‌هایی وجود داشتند و دارند که شاید به چشم

فارسی زبانان غریب و شگفت بنماید: آقای "۹۲"، مغازه "مشکلات ده" و محله "گون به کون" و...

باید تصریح کنم در ترجمه این نام‌های نامانوس هیچ اشتباهی رخ نداده و مترجم عیناً این اصطلاحات و نام‌ها را همان گونه که در ترجمه فرانسوی متن نیز چنین آمده، به فارسی بازگردانیده است. با این حال از سوی دیگر، برخی از نام‌هایی که آمادو در رمان خود به کار برده است معنایی دارند که ترجمه آن‌ها به فارسی به گمانم درست نبود؛ برای نمونه باریگینیا یعنی شکم کوچولو، ورمثلیو یعنی قرمز، گریلو به معنای ملخ و... نسخه ای که برای ترجمه استفاده کرده ام، کتابی است که "ژان اورنجیونی" از پرتغالی به فرانسه برگردانده و در ۱۹۸۴ برای نخستین بار در فرانسه چاپ شده است.

و اکنون چند کلامی نیز درباره نویسنده اثر! ژورژ آمادو در سال ۱۹۱۲ درایتابونا در جنوب سالوادور دو باهیا به دنیا آمد. در شانزده سالگی در روزنامه‌ای مشغول به کار شد و سپس در ریو دو ژانیرو به دانشگاه حقوق رفت. در ۱۹۳۱ نخستین کتابش به نام O pais de carnaval را نوشت، اما تا آغاز ۱۹۹۰ از قبول ترجمه آن خودداری کرد. حتماً به این دلیل که می‌گفت: «تمامی بدبینی که در این رمان دیده می‌شود، یکسره تصنعی است و این نگرش ادبی ساده‌گرایانه‌ای بیش نیست.»

در ۱۹۳۳ کاکائو (Cacau) را نوشت. او که خود در یکی از مزارع کاکائو به دنیا آمده بود، "سرزمین سختی‌ها" را به عنوان صحنه اصلی این رمان برگزید. او در این کتاب دو ارزش، یعنی ارزش ادبی و صداقت را رو به روی هم قرار می‌دهد و صداقت را برتری می‌بخشد. با این همه آیا می‌توان گفت ارزش ادبی در این کتاب کنار گذاشته شده است؟ به هر حال پاسخ خود او این بود: «من در این کتاب کوشیده‌ام، از کمترین ادبیات به سود بیشترین صداقت استفاده، و زندگی کارگران مزارع کاکائو را در جنوب باهیا بیان کنم. و از این آیا داستانی کارگری بیرون آمده است؟»

ژورژ آمادو ریو ۱۹۳۳

این رمان مانند بسیاری دیگر از کارهای آمادو نشانی از دردهای مردمی را در خود دارد؛ درونمایه‌های گرانمایه‌ای که هرگز آن‌ها را از یاد

نبرد. عشق به کشورش، احساس همدردی با بی چیزان، تنفر از تجمع قدرت مالی در دست عده‌ای معدود و دست آخر اطمینان و امید به روزهای بهتر، مضامین اصلی این رمان را تشکیل می‌دهد؛ رمانی نوشته یک جوان بیست و یک ساله که بعدها از بزرگ‌ترین رمان نویسان روزگار خود شناخته شد.

آمادو به دلیل فعالیت‌های سیاسی‌اش دوازده بار به زندان افتاد و کتاب‌هایش را ممنوع کردند و سوزاندند. در ۱۹۴۱ به آرژانتین رفت. و در سال ۱۹۴۳ به برزیل بازگشت و با ادامه فعالیت‌های سیاسی، این بار در زمستان ۱۹۴۵ به فرانسه پناهنده شد. در ۱۹۵۰ او را از فرانسه اخراج و به مدت شانزده سال بازگشت او را به این کشور غدغن کردند. در این مدت دیدارهایی با پیکاسو و آراگون داشت. سپس به پراگ رفت و تا سال ۱۹۵۲ آن جا زیست و سپس به برزیل بازگشت.

او چهل کتاب نوشته است که از روی شماری از آن‌ها فیلم ساخته شده و در تلویزیون برزیل پخش شده است: "دونا فلور و دو همسرش" و "گابریلا میخک و دارچین" از آن جمله‌اند. او برنده بسیاری از جایزه‌های معتبر ادبی به جز نوبل، شده است. در فرانسه، فرانسوا میتران مقام «شوالیه دو نور» را به او اهدا کرد.

همان گونه که سوکرو آسیولی Socorro Acioli اعتقاد دارد می‌توان زندگی ادبی آمادو را به سه دوره تقسیم کرد:

- از ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۴، با شانزده اثر که هم‌زمان است با دوران فعالیت‌های سیاسی او.

- از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۷ با ده اثر که در آن‌ها به شخصیت زن‌ها بسیار پرداخته می‌شود. در همین دوران او به شخصیت‌هایش پیچیدگی خاصی می‌دهد و در آنان ابعادی خیالی می‌آفریند.

- از ۱۹۷۹ به بعد که بیشتر به ادبیات جوانان می‌پردازد.

او در ششم اوت ۲۰۰۱ پیش از آن‌که آخرین کارش را به پایان رساند، در بیمارستانی در سالوادور در باهیا، دار فانی را وداع گفت.

## مزرعه برادری

آسمان از ابر پوشیده شد. سپس قطره‌های درشت باران سیل‌آسا آغاز به باریدن کرد. دیگر به هیچ وجه از آبی آسمان چیزی دیده نمی‌شد. باد شاخه‌های درختان را تکان می‌داد و مردان نمیه لخت از سرما بر خود می‌لرزیدند. آبی که قطره قطره از درختان می‌چکید مردان را خیس می‌کرد. تنها پنداری قاطرها بی‌دغدغه از باران، علف سبز شده جلوی انبار را می‌جویدند. مردان به رغم توفان به کار خود ادامه می‌دادند. کلادینو<sup>۱</sup> پرسید: «چند آروب<sup>۲</sup> تا حالا بریدی؟»

- بیست هزار تا.

آنتونیو باریگینیا<sup>۳</sup> قاطرچی از دست آخرین گونی هم خلاص شد:  
«پس امسال هشتاد هزار تایی محصول داره ...»

- تازه اونم چه کاکائویی!

- پوله که از پارو بالا بره ها.

افسار قاطرها را بستند و باریگینیا شلاق زد: «راه بیفتید آشغال کله‌های بی‌بته!»

---

1- Colodino

۲- Arroba واحد وزن است که از اسپانیایی گرفته شده و آن نیز به نوبه خود از واژه عربی الریب می‌آید. کم و بیش معادل دوازده کیلو و نیم است.

3- Antonio Bariguiinha

حیوانات به کندی به راه افتادند. آنتونیو باریگینیا پشت سر هم شلاق می‌زد: «خاک بر سر همه تون، اهِه راه برید دیگه سگ مصب‌ها!»

مینیرا<sup>۱</sup> "مادر خوانده" قاطرها پیشاپیش دسته، زنگوله‌هایش را تکان می‌داد. رگبار تندی می‌زد و باران یک‌ریز می‌بارید. پنجره‌های خانه ارباب بسته بود. هونوریو<sup>۲</sup> که از مرزعه کاکائو بر می‌گشت شروع کرد به شوخی کردن با باریگینیا: «های چطوری قاطرچی خوشگله؟»

- تو چطوری مرغ پر کنده؟

- تنهات چطوره؟

- مال تو که وا رفته...

قافله پر از بسته‌های کاکائو در پیچ جاده ناپدید شد. آنتونیو باریگینیا بزرگ و قوی هیکل با پوست تیره‌اش، از پشت سر، قاطرها را همچنان با شلاق بلندش می‌زد.

هونوریو رفت بالای شیب و گفت: «سلام!»

- عجب روز گندیه‌ها. بارونم که بند نمی‌آد.

و ناگهان، موضوع را عوض کرد: «هیچی نشده بیست هزار آروپ بریدیم، هونوریو.»

- پس مانه طاعونی<sup>۳</sup> باس خیلی خوشحال باشه.

- برو بابا توام خوشحال که چه عرض کنم...

هونوریو روی سنگی چسبیده به مغازه‌ای که درهایش همیشه بسته می‌ماند، نزدیک کلادینو نشست. روبرو، که با باغ گل یاسمن و رُز احاطه شده بود، خانه مسکونی ارباب بود که پنجره‌هایی آبی و بالکنی سبز رنگ داشت. بر سردر خانه روی تابلویی با دست خطی زشت نوشته بودند:

مزرعه برادری

ارباب مانوئل میسائل دوسوزا تِلئش<sup>۴</sup>

1- Mineira

2- Honorio

۳- La Pest این واژه به دو معناست، یکی طاعون و دیگر نحس و هلاک آور.

4- Colonel Manuel Misael de Sousa Teles



هونوریو با دهانی کاملاً باز خندید. طوری که تمام دندان‌های زیبای سفیدش که با صورت سیاه و لب‌های کلفتش هماهنگی داشت نمایان شد: «مانه طاعونی.»

- مانه کثافت خبیث بی همه چیز!

تفی انداخت: «گوه به هم خورده‌ی بی ملات!»

مردها نگاه کردند. چقدر خانه ارباب بزرگ بود. و چه افراد کمی در آن زندگی می‌کردند؛ ارباب، زنش، دخترش و پسر دانشجویش که برای گذراندن تعطیلات به آن جا می‌آمد. پسرش خوش لباس و خیره سر بود و با کارگران مانند برده رفتار می‌کرد. بعد نگاهی به خانه‌هایی که خودشان در آن زندگی می‌کردند انداختند. خانه‌ها در سرتاسر خیابان کشیده شده بود؛ حدود بیست خانه که از سنگ و گاه‌گل ساخته شده، با سقف‌های حصیری که به سبب باران آسیب زیادی دیده بود.

- چه تفاوتی...

- قسمت دست خداست، تا اون چی بخواد.

- کدوم خدا؟ ... هان؟ خدا هم طرفدار پولداراست.

- آره والله راست می‌گی.

- خیلی دلم می‌خواد ببینم مانه طاعونی تو یکی از این خونه‌ها بخوابه.

- خنده‌دار می‌شه.

کلادینو سیگاری روشن کرد. هونوریو داسی که با آن میوه‌های کاکائو را می‌برید برداشت و گفت: «این مزرعه از این جا تا اون طرف رود خونه همش همین طوری کاکائوست.»

- از اون محصول‌هایی که بیا و ببین ...

- امسال حدود هشتاد هزار آروب می‌شه.

حقوق ما سه هزار و پانصد رئیس<sup>۱</sup> در روز بود. به نظر راضی هم بودیم. می‌خندیدیم و شوخی می‌کردیم. اما با این همه هیچ یک از ما نمی‌توانستیم پیشیزی پس‌انداز کنیم. دفتر حسابداری تمام پول‌های ما را

می‌بلعید. قریب به اتفاق کارگران به ارباب بدهی داشتند و به این ترتیب به ملک او زنجیر می‌شدند. تازه کدام یک از ما می‌توانست از حساب‌های ژوائو ورمیلیوای پیشکار سر درآورد؟ هیچ کس یا تقریباً هیچ یک از ما سواد خواندن و نوشتن نداشت. قرض ما در حدود...

هونوریو بیشتر از نهمصد میلرئیس<sup>۲</sup> بدهی داشت و نمی‌توانست بیماری تب نوبه کهنه‌اش را درمان کند. بیماری کمابیش قدرت راه رفتن از او را گرفته بود.

او به رغم این احوال ساعت شش صبح، پس از خوردن یک کاسه لوبیای سیاه و تکه‌ای گوشت خشک برای چیدن محصول از خانه خارج می‌شد. هونوریو قد بلند، قوی هیكل، سیاه چهره، دعویایی و روی هم رفته آدم عجیبی بود. نزدیک به ده سال بود که روی زمین کار می‌کرد. از آن دسته رفیق‌های خوبی بود که قدرت فدا کردن خود برای دیگران را داشت. با این‌که خیلی بدهی داشت اما ارباب او را ننگه می‌داشت. می‌گفتند که به دستور مانه طاعونی تا به حال چند نفری را سر به نیست کرده است. نمی‌دانم آیا واقعیت داشت یا نه؟ فقط می‌دانم که هونوریو بهترین دوست دنیا بود. عرق<sup>۳</sup> را با بطری سر می‌کشید ولی هرگز کسی او را مست ندیده بود. مانه طاعونی به او رسیدگی می‌کرد.

مانه طاعونی لقبی بود که در شهر به ارباب داده بودند. او طاعون گرفته بود. این مرد چاق هفتاد ساله که با صدایی یک‌نواخت حرف می‌زد و لباس‌های فقیرانه می‌پوشید حقیقتاً خود طاعون بود. اسم حقیقی او مانوئل میسائل دو سوزا تلش بود. بیشتر از هشتاد هزار کونتوش<sup>۴</sup> داشت و زمین‌هایش در تمامی منطقه ایلتوش<sup>۵</sup> امتداد می‌یافت. شب‌ها ما حسابدار می‌شدیم. ژوائو گریلو<sup>۶</sup> مثل یک چوب کبریت لاغر و شوخی‌گر قهاری بود. او در این مواقع ریاضی‌دان می‌شد. روی چوب تخته‌هایی که رختخوابش شمرده می‌شد می‌نشست و در حالی که کلادینو به آرامی گیتار می‌نواخت به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد.

1- Joao Vermelho

2- Milreis

۳- عرقی که از نی‌شکر می‌گیرند و درصد الکل آن بسیار بالا است.

4- Contos

5- Ilehús

6- Joao Grilo

- هشتاد هزار آروب، دونه‌ای دوازده هزار و پانصد می‌شود...

- هزار کونتوش

این فقط مقداری بود که گوه به هم خورده بی‌ملات از کاکائو نصیبش می‌شد. چشم‌های مان از تعجب چهار تا می‌شد هزار کونتوش و به ما فقط سه هزار و پانصد رئیس در روز می‌دادند.

## دوران کودکی

از پدرم چیز چندانی به یاد ندارم. هنگامی که او مرد، خواهرم سه ساله بود و من پنج سال بیشتر نداشتم. فقط یادم می‌آید که مامان با صورتی رنگ پریده و موهایی ژولیده زار زار گریه می‌کرد و عمویم با کت و شلوار مشکی‌اش هر دوی مان را با دورویی به نوعی که غم‌انگیز به نظر برسد، بغل می‌کرد. باران فراوانی می‌بارید. مردهایی که تابوت را به دوش می‌کشیدند بی‌توجه به حق‌های مادرم که می‌خواست از رفتن شوهرش جلوگیری کند، به سرعت راه می‌رفتند. پدرم هنگامی که از کارخانه باز می‌گشت مرا روی زانویش می‌نشاند و با صدای زیبایی الفبا را به من یاد می‌داد. او مهربان بود و به قول معروف آزارش حتی به مورچه هم نمی‌رسید. با مامان چنان شوخی می‌کرد که انگار هنوز هر دو جوانانی عاشق پیشه‌اند. مامان قد بلند و خیلی رنگ پریده بود. با دست‌هایی بسیار ظریف و کشیده که زیبایی خاصی داشت به شخصیت‌های داستانی می‌مانست. بعضی اوقات که مادرم عصبی بود و بی‌دلیل گریه می‌کرد، پدرم او را میان بازوان قدرتمند خود می‌گرفت و آوازهایی می‌خواند که او را به خنده می‌انداخت. هرگز ما را دعوا نمی‌کردند. مادرم تا یک سال پس از مرگ پدرم تقریباً دیوانه‌وار در گوشه‌ای چمباتمه زده و بی‌آن‌که دلواپس بچه‌ها و یا آرامش خودش باشد به سیگار کشیدن و گریه کردن می‌پرداخت. هر از گاهی حمله‌های وحشتناکی داشت. و شب‌های آرام سر ژیب<sup>۱</sup> را با فریادهای درد آورش

پر می‌کرد.

پس از گذشت یک سال مادرم به حالت عادی بازگشت و خواست به کارهای پدرم رسیدگی کند. عمویم با کوهی از کاغذ باطله آمد و ثابت کرد که کارخانه تماماً به او تعلق دارد چون - با صورتی قرمز و دستان گشوده با حالتی مسخره آمیز تأکید می‌کرد - پدر نیمه خل و نیمه هنرمندمان فقط قرض‌هایی به جا گذاشته که او برای بی‌آبرو نشدن خانواده پرداخت‌شان می‌کرد.

مادر بیچاره‌ام ساکت شد و ما را در آغوش گرفت. زیرا هر بار که سر و کله عمویم با آن صورت قرمز و شکم گنده و کت شلوار کرباس و چشمان ریز و هیزی که داشت، پیدا می‌شد ما به خود می‌لرزیدیم. او همیشه عادت داشت دستانش را روی شکمش بکشد. عمویم ده سال از پدرم بزرگ‌تر بود و به تازگی به ریودوژانیرو<sup>۱</sup> رفته بود. پیشترها مدت‌های مدید بی‌آن که کسی از او خبری داشته باشد یا کسی از کارش سر در بیاورد آن‌جا مانده بود. هنگامی که کار و بار پدرم خوب بود نامه‌ای فرستاد و از بی‌پولی و شرایط نامناسب زندگی‌اش گله کرد و گفت که می‌خواهد برگردد. مدت کوتاهی هم پس از رسیدن نامه‌اش به سرعت بازگشت. بابا او را در کارهای کارخانه سهیم کرد.

او با زنش بازگشت. زن عمو سانتا<sup>۲</sup> در حقیقت زن با ایمانی بود که متاسفانه اسپر دست این بی‌سر و پا شده بود.

پدرم تماماً برای ما و پیانوی کهنه‌اش زندگی می‌کرد. در کارخانه با کارگران حرف می‌زد و به شکایاتشان گوش می‌داد و در حد امکان برای دردهای‌شان علاج پیدا می‌کرد. جالب این جاست که پدرم و کارگرانش همزیستی مسالمت آمیزی با هم داشتند و وضع کارخانه هم نسبتاً خوب بود. هرگز نتوانستیم خیلی پولدار شویم. پدرم به هیچ وجه برای تجارت ساخته نشده بود و تمام موقعیت‌های خوبی را که برایش ایجاد می‌شد، از دست می‌داد. در اروپا بزرگ شده بود اما عادت کولی‌ها را گرفته بود. بخشی از کره زمین را گشته بود. او عتیقه‌جات زیبای قدیمی، اشیاء ظریف، آدم‌های ضعیف و خلاصه هر چیزی که ایده نقاقت یا آخر زمان را زنده

1- Rio de Janeiro

2- Santa

می‌کرد، دوست می‌داشت. شاید همین دلیل عشقش به مادرم بود. مامان با آن لاغری ریاضت کشیده‌اش همیشه مانند مریضی بود که دوران نقاهت را می‌گذراند.

بابا از ترس این‌که مبادا دست‌هایش را خرد کند با ملایمت بسیار و با لطافت هر چه بیشتر آن‌ها را می‌بوسید. ساعت‌ها و ساعت‌ها در سکوتی عاشقانه که برای فهم همه چیز کافی بود به سر می‌بردند. به خاطر ندارم که شنیده باشم طرح و برنامه کاری را ریخته باشند.

من و خواهرم برای بابا و مامان مانند عروسکان‌شان بودیم.

هنگامی که عمویم آمد همه چیز کاملاً دگرگون شد. او به اروپا رفته بود و بیش از حد به پدر بزرگم شباهت داشت که پس از هیجده سال زندگی مشترکش با مادر بزرگم، بزرگ‌ترین افسانه غم‌انگیز بی‌نام و نشان را که از ازدواج حماقت با حساسیت به وجود می‌آید، ساخته بود.

بچه‌های کارگران را کتک می‌زد و همان‌طور که از پیچ‌های در شهر برمی‌آمد، برای من هیچ تعجبی نداشت که زنش را از کتک سیاه و کبود کند.

بیچاره زن عمو سانتا؛ زنی به این مهربانی که بچه‌ها را بی‌اندازه دوست داشت، زنی که همیشه عبادت می‌کرد، تا جایی که انگشتانش از زور تسبیح انداختن تاول زده بود، ناراحتی‌اش از شوهرش بود. عمویم دل‌دختری کارگر را ربوده بود و آشکارا با او زندگی می‌کرد. سانتا نتوانست این درد را تحمل کند و تسبیح به دست در حالی که به پدرم تمنا می‌کرد برادر فلاکت زده‌اش را رها نکند، مرد.

کارخانه به خوبی کار می‌کرد. هرگز نتوانستم بفهمم به چه دلیل حقوق کارگرها پایین آمد. پدرم ذاتاً ضعیف بود و جرأت بیرون کردن عمویم را از کارخانه نداشت. یک روز در حالی که یکی از آهنگ‌های محبوبش را با پیانو می‌نواخت سکنه کرد و مرد.

شهر از سرایشی شروع می‌شد و بالای تپه درست مقابل کلیسای عظیم قطع می‌شد. شهر دورتا دور دامنه تپه مانند ماری با یک سر اما با بدن‌های بی‌شمار می‌پیچید. از آن بالا می‌شد کارخانه را دید. شهر قدیمی سائو

کریشتوائو<sup>۱</sup>، پایتخت قبلی دولت، شاید شهر زیبایی نبود، اما با خانه‌های مستعمره‌ای و سکوت گم شده و کلیساها و صومعه‌هایش، ساخته شده برای از بین بردن شادی پانصد کارگری که در کارخانه نساجی کار می‌کردند، محل بسیار زیبایی بود.

فکر می‌کنم پدرم به این دلیل کارخانه را در سائو کریشتوائو ساخت که شهر در حال ویرانی بود؛ شهری غمگین و آرام که به دلیل صلح و آرامش موجود در آن برای چشمان و ذهن پدرم که از مناظر و حادثه جویی مزمن خسته بود، دلنشین می‌نمود.

ما در خانه‌ای بزرگ که یک قرن پیش ساخته شده بود زندگی می‌کردیم؛ منزل اختصاصی قدیمی حکمرانان، خانه‌ای با دری بسیار بزرگ و سنگین و با پنجره‌هایی نامنظم که سرتاسر آن قرمز رنگ بود. من و الزا<sup>۲</sup> روزها در اتاق‌های آن در حال قایم باشک بازی کردن گم می‌شدیم. اما شب‌ها هرگز هیچ نوع بازی امکان نداشت ما را به داخل آن اتاق‌ها بکشاند. چرا که از جن‌های سر درگم آن دنیا، از جن‌هایی که درد می‌کشیدند (و به گفته ویرگولینا<sup>۳</sup> زن صد ساله سیاه‌پوستی که قبلاً مامان و حالا ما را بزرگ می‌کرد، از جن‌هایی که زنجیر می‌کشیدند و هوهوکنان می‌گذشتند) می‌ترسیدیم.

کنار خانه ما، قصر قدیمی دولت که کمابیش ویران شده و به سرپاز خانه‌ای برای چند سرپاز کثیف بدل شده بود، قرار داشت. روبروی آن یتیم خانه‌ای بود که در آن شش خواهر روحانی و هشتاد یتیم که شامل دختران کارگرانی که پدران‌شان ناشناخته بودند، زندگی می‌کردند. این فرزندان هرگز از یتیم خانه خارج نمی‌شدند. برخی از دخترها که بزرگ شده بودند به کارخانه برمی‌گشتند، یعنی جایی که در آن به دنیا آمده بودند و اکنون به نوبه خود بچه‌های بی‌نام جدیدی به دنیا می‌آوردند و به یتیم خانه می‌فرستادند. دسته‌ای دیگر، یعنی آنانی که پوست‌شان سفیدتر بود به مذهب می‌گرویدند و سپس در سراسر کشور پخش می‌شدند. کمی دورتر، صومعه فرانسیسکن‌ها چنان بزرگ و ساکت بود که هرگز نتوانستم آن را بی‌ترس نگاه کنم. تنها چهار برادر روحانی در آن زندگی می‌کردند. اما

1- Sao Cristovao

2- Elza

3- Virgulina

همین چهار تن بر تمام شهر سلطه داشتند. موعظه‌های مذهبی می‌خواندند که در آن جهنم را با تیره‌ترین رنگ‌ها نشان می‌دادند. این چیزها وقتی نیمی به زبان آلمانی و نیمی به زبان برزیلی گفته می‌شد وحشتناک تر به نظر می‌آمد. ما بچه‌ها از جهنم و بیشتر از آن، از برادران روحانی می‌ترسیدیم.

سینوال<sup>۱</sup> همپای من در ولگردی‌های آینده‌ام، تعریف می‌کرد که آنان کارگران را وامی‌داشتند در کلیسا کار کنند. در این کلیسا مجسمه آب طلاکاری شده سنت کریستوف<sup>۲</sup> قرار داشت که به درخت نارگیلی تکیه داده و مسیح را در آغوش گرفته بود. برادران روحانی، کارگرانی را که مطیع نبودند، به عمویم که بیشتر وقت‌ها برای شام نزد آنان دعوت می‌شد، معرفی می‌کردند و سپس عمویم آن کارگرها را از کارخانه اخراج می‌کرد. خانه‌های آجر ساخت که تماما فرسوده شده بودند از ابتدای میدان آغاز و تا سرایشی به شکل متوازی امتداد می‌یافتند.

شب‌ها در پیاده روها صندلی می‌گذاشتند و پیرزن‌ها داستان‌های زیبایی که به دوران پدر بزرگم تعلق داشت، حکایت می‌کردند. بچه‌ها، اطراف کشتی پارویی که به مرور زمان سیاه شده بود، می‌دویدند. شمار بسیار اندکی از دختران جوان پول‌دار به کالج خواهران روحانی در آراکاجو<sup>۳</sup> می‌رفتند. آنان همیشه هنگامی که معلم می‌شدند، همراه نامزدی که فارغ‌التحصیل رشته حقوق بود، باز می‌گشتند. به قول پدرم این دختران که بسیار شرور بودند، آهنگ‌های مدرن را با پیانو، بد می‌نواختند.

تمام این‌ها در میدان و سرایشی‌ها که پاتوق نخبه‌های جامعه و اشراف‌زاده‌ها بود صورت می‌گرفت. پایین‌تر از کارخانه، محله کارگری و محله فقیر نشینان قرار داشت. کارخانه ساختمان سفید بزرگی پر از صدا و زندگی بود. هفت صد کارگر که پانصد و اندی از آنان زن بودند، در آن کار می‌کردند. مردان با گفتن این‌که «ریسندگی فقط کار زن هاس» از آن‌جا می‌رفتند. مردان ضعیف‌تر همان‌جا می‌ماندند و با ازدواج با زنان، کاروانی از دختران را به وجود می‌آوردند که وقتی مادرها و مادر بزرگ‌ها دیگر نمی‌توانستند کار خود را به درستی انجام دهند، جای‌شان را می‌گرفتند.

1- Sinval

2- Saint Christophe

3- Aracaju



تولد یک دختر با خوشحالی هر چه بیشتر پذیرفته می‌شد زیرا دو دست دیگر برای کار به وجود می‌آمد، در حالی که تولد یک پسر حادثه وحشتناکی شمرده می‌شد. پسر غذا می‌خورد، بزرگ می‌شد و سپس بی هیچ قدرشناسی یا به سوی کشتزارهای قهوه در سائوپولو<sup>۱</sup> یا به سمت کشتزارهای کاکائو در ایلئوش می‌رفت. هنگام خروج از کارخانه از پل چوبی‌ای که روی رودخانه قرار داشت می‌گذشتند تا به محله "گون به کون" یعنی جایی که قریب به اتفاق کارگران زندگی می‌کردند، برسند. این محله مستطیل بزرگی بود که در آن انتهای خانه‌ها به یک دیگر وصل می‌شد و به همین دلیل هم آن نام کذایی عجیب و غریب را به محله داده بودند. در میان خانه‌های کوچک می‌شد دندان‌پزشکی و مطب‌های مجانی را تشخیص داد. دندان‌پزشک دوبار در هفته از آرکاژو به آن جا می‌آمد. سینوال می‌گفت: «کارگر جماعت فقط می‌تونه روزای سه‌شنبه و جمعه دندان درد داشته باشه!»

مرد پرستار در سائوکرسیتواو زندگی می‌کرد اما چون مشاور انتخاباتی عمومی بود وقت فراوانی را برای این کار صرف می‌کرد.

محله حلبی آباد "گون به کون" زمانی تفریح می‌کرد که گیتارها آهنگ رقص کوکوش<sup>۲</sup> را می‌نواختند و بطری‌های عرق دست به دست می‌چرخید. کارگران در این وقت نامه‌های خانواده و اقوام خود را که در ایلئوش زندگی می‌کردند، می‌خواندند و برای مهاجرت دسته جمعی خود به آن جا برنامه ریزی می‌کردند.

کاکائو به شکل بیمار گونه‌ای آنان را افسون می‌کرد. برادرها هر از گاهی به شهر می‌آمدند و می‌کوشیدند به بچه‌های شپش‌دار نزدیک نشوند. آنان به کارگران می‌خندیدند و با آن‌ها درباره تعمیر خرابی‌های کوچک کلیسا یا صومعه حرف می‌زدند.

وقتی پدرم مرد و عمومی ورشکستگی ما را اعلام کرد، به خانه کوچکی که در ابتدای یکی از خیابان‌های سر بالایی قرار داشت رفتیم. به این ترتیب من هر چه بیشتر به کارگران محله "گون به کون" نزدیک‌تر و از اشراف زادگی رو به افول شهر سائوکریشتواو دورتر می‌شدم.

1- Sao Polo

2- Cocos رقص محلی برزیلی

خودم را به بازی فوتبال با بچه‌های کارگران عادت می‌دادم. آنان با باد کردن یک تکه از روده گاو، یک جور توپ من در آوردی می‌ساختند. بعدها با بچه‌ای که اسمش سینوال بود دوست شدم. او تنها فرزند زن کارگری بود که شوهرش را پلیس سائوپلو دستگیر کرده بود. دلیلش را درست متوجه نشدم. فقط می‌دانم که کارگرها از او به عنوان شهید یاد می‌کردند. سینوال تا آن جا که می‌توانست پدر صاحب کارها را در می‌آورد. او لاغر و استخوانی بود و صدایی قوی و نگاهی خشن داشت. او رهبری ما را در حمله به باغ‌های انبه و بادام هندی اطراف، به عهده می‌گرفت و هر بار که عمومی از کنارش می‌گذشت تفی به گوشه‌ای می‌انداخت. می‌گفت به محض این‌که هفده ساله شود مانند پدرش برای مبارزه به سائوپلو خواهد رفت. سال‌ها بعد بود که توانستم معنای واقعی این حرف‌ها را بفهمم.

من و الزا به مدرسه می‌رفتیم. مامان توری می‌بافت و پدر و مادرش نیز به ما رسیدگی می‌کردند. وقتی پانزده ساله شدم برای کار به کارخانه رفتم. در این موقع جوانی تنومند و قوی بودم. کودک مریض احوال آن دوران به جوانی بالغ با عضلاتی قوی که در دعوی لات‌ها شرکت می‌کرد، بدل شده بود. از سن واقعی خود بیشتر به نظر می‌رسیدم. همواره میان افراد بی‌سِر و پایبی که مثل خودم فقیر بودند زندگی می‌کردم. اما حالا داشتم کاملاً شبیه کارگران کارخانه می‌شدم. سینوال دیگر هرگز به من با خنده تمسخر آمیزش نمی‌توانست بگوید: «بچه پولدار...»

پنج سال تمام خشونت‌های عمومی را در کارخانه تحمل کردم. سینوال در هفده سالگی همه لباس‌ها و اثاثیه‌اش را فروخت و به سمت کارخانه‌ها و مزارع کشاورزی سائوپلو رفت. اولین و آخرین خبری که از او داشتیم دو سال بعد بود. قاطی اعتصابی شده و هر لحظه منتظر دستگیری بود. سپس نه نامه‌ای، نه کاری، هیچ. کارگران می‌گفتند: «راه پدرش را ادامه داد.»

و مشت‌های خود را از عصبانیت گره می‌کردند. اما سوت کارخانه همچنان به صدا در می‌آمد و آنان همچنان نحیف و بی‌صدا در هم مجاله می‌شدند.

دست‌هایم پینه بسته و شانه‌هایم پهن شده بود. بخش بزرگی از همان مختصر آموخته‌هایم در مدرسه را کاملاً از یاد برده بودم اما از کارگر بودنم احساس غرور می‌کردم. به هیچ وجه حاضر نبودم کارم را در ریسندگی با

جای کار فرما عوض کنم. عموی مالکم بسیار پیرتر و قرمزتر و پولدارتر شده بود. خیک گنده‌اش علامت ثروتش بود. هر چقدر پولدارتر به همان اندازه هم شکمش بزرگ‌تر می‌شد. شکمش بزرگ، زشت و وحشتناک بود. در آن زمان در سرژیپ، کمتر ثروتی با ثروت او برابری می‌کرد. او تنها به صومعه (جایی که خود را به شام دعوت می‌کرد) و به یتیم‌خانه صدقه می‌داد.

او هم به یتیم‌ها و هم به یتیم‌خانه صدقه می‌داد، اما نه تنها با انگشت‌های دست بلکه با افزودن انگشت‌های پا نیز نمی‌شد تعداد کارگرانی را که به فسق و فساد کشانده بود، شمرد.

در چهارده سالگی نخستین رابطه جنسی‌ام را با فاحشه‌ای سفلیسی آغاز کردم و دیوانه‌وار عاشقش شدم. در هیجده سالگی دوباره عاشق شدم. این بار گرفتار عشقی افلاطونی به دختری از یتیم‌خانه شده بودم که بعدها خواهر روحانی شد. پس از آن خیال زندگی با مارگاریدا<sup>۱</sup> که مانند خودم کارگر بود به سرم افتاد. این آخری نتیجه بسیار بدی داشت. چرا که گلوی عمویم نیز پیش او که چهره‌ای کودکانه و شیطنت‌آمیز و سینه‌هایی برجسته داشت، گیر کرده بود. مارگاریدا روزی برایم تعریف کرد که صاحب کارخانه کوشیده بود او را دست مالی کند. وقیحانه قهقهه می‌زد. فکر می‌کنم قهقهه‌اش بود که مرا در حمله به عمویم تحریک کرد. پوزه چابلوسش را حسابی به خاک مالیدم. اخراج شدم.

به چشم مادر و خواهرم سائوپلو آن سر دنیا به نظر می‌آمد. به هیچ قیمت نمی‌خواستند آن‌جا بروم. شروع کردم صحبت کردن از این‌که ایلئوش سرزمین کاکائو و ثروت است و مردم دسته دسته به آن‌جا مهاجرت می‌کنند. چون ایلئوش با کشتی تنها دو روز با آراکاژو فاصله داشت به رفتنم رضایت دادند. من در صبحی عالی و درخشان با بلیت درجه سه کشتی مورتینیو<sup>۲</sup> به سوی سرزمین کاکائو، دیار خیالی که کارگران از آن چون دیار کنعان حرف می‌زدند به راه افتادم.

وقتی می‌خواستم برای سوار شدن به کشتی به سوی آراکاژو حرکت کنم، مادر و خواهرم مرا در آغوش کشیدند. مامان و الزا گریه می‌کردند.

1- Margarida

2- Murtinho

با قلبی پر از غم به شهر قدیمی سائوکرسیتواو نگاه کردم. به یقین می دانستم که دیگر هیچ گاه به سرزمینم باز نخواهم گشت. پسران کارگرها با توپ پر شده روده گاو، غرق در حال و هوای خود، فوتبال بازی می کردند.

### سفر:

مسافره‌ای درجه یک اطمینان داشتند که مورتینیو لکه ننگی برای هر کشتی مسافری است. قسمت درجه یک را یکسره گند گرفته بود، حال می‌شود تصور کرد بخش درجه سه در چه وضعیتی قرار داشت.

به هر حال روزنامه رسمی آراکاژو اعلام می‌کرد:

کشتی لوکس و سریع السیر

"مورتینیو"

تاریخ تخمینی حرکت ما بین بیست و چهارم تا بیست نهم ماه حاضر.

## کرایه

با شانزده هزار و چهارصد رئیس و بقچه‌ای از لباس های دم دستی و با امیدی فراوان که نمی‌دانم ناشی از چه بود به ایلئوس رفتم. یک باربر راهنمایی‌ام کرد که برای جوینده‌های کار فقط در جزیره ماران می‌توان پانسیون مناسبی پیدا کرد. این جزیره، مجموعه‌ای از کوچه پس کوچه‌های کوچک و شلوغ پنهان شده در انتهای شهر بود. باربر خانه دونا کولتتا را که در آن جا ساراپاتل<sup>۱</sup> بسیار خوشمزه‌ای می‌دادند، به من پیشنهاد کرد. واقعاً هم غذا بسیار خوشمزه بود اما برای ساراپاتل و تختی که روی آن می‌خوابیدم دو میلئرش در روز پول می‌دادم. پانزده روز در پانسیون دونا کولتتا ماندم. هنوز هیچی نشده چهارده میلئرش به صاحبخانه بدهکار بودم و او به من یادآوری می‌کرد که مراعات حال مرا کرده و حالا وقتش است که اتاق و بشقاب خود را به کسی بسپارم که می‌تواند پول بپردازد. فقیر بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد...

بقچه‌ام را برداشتم و از آن جا زدم بیرون. قیمت کاکائو آن سال سقوط کرده بود و پیدا کردن کار، ساده نبود. برای پیدا کردن کار مدام به در بسته می‌خوردم.

- کار نیست.

این پاسخ توی گوش‌هایم می‌پیچید. روزی که پانسیون دونا کولتتا را

---

۱- Sarapatel غذایی برزیلی که از خون و سیراب شیردان خوک درست می‌شود.

ترک کردم به دنبال استخدام شدن رفته بودم.

همه ارباب‌ها جواب رد می‌دادند. برداشت محصول هنوز آغاز نشده بود و کارگر کشاورز بیش از حد نیاز وجود داشت. به من به چشم رقیبی می‌نگریستند که برای شریک شدن در اندک سهم‌شان سر و کله‌اش پیدا شده است.

بی‌هیچ تحرکی در بندر نشسته بودم. کشتی از تنگه به سمت سالوادور<sup>۱</sup> می‌گذشت. ساعت مغازه زنگ ساعت چهار را زد. با تمام این احوال گرسنگی را حس نمی‌کردم. حس می‌کردم از تمام آدم‌ها متنفرم. بقیه بعد از ظهر را همین طوری این‌ور و آن‌ور رفتم. مردم پاکت به دست به خانه‌های‌شان باز می‌گشتند. در آن لحظه بود که احساس گرسنگی کردم. مثل این بود که گله‌ای از موش‌ها معده‌ام را می‌جونند، چیز غریبی که در من میل به گریه و دزدی را زنده می‌کرد.

شب تمام شهر را پوشاند. تنها سوسوی چراغ‌ها دیده می‌شد. روبروی نانوایی ایستادم بچه‌ها و نوکرها با سبدهای نان و نان شیرمال داخل و خارج می‌شدند. من هم وارد شدم. ایستادم و به کوه‌نانهایی که تا عکس سنت ژوزف<sup>۲</sup> صاحب نانوایی "شیرینی پزی مشکلات ده بالا می‌رفت، نگاه کردم. به مسیح که می‌توانست نان‌ها را چند برابر کند، فکر می‌کردم. لحظه‌ای بعد اما دیگر مسیح را نمی‌دیدم؛ گرسنگی را می‌دیدم. گرسنگی با موهای بلند و چشمان مهربان مسیح، نان‌ها را چند برابر می‌کرد تا جایی که تمام شیرینی پزی را فرا می‌گرفت و فقط گوشه کوچکی را برای نانوا خالی می‌گذاشت. بعد نوبت حساب و کتاب رسید. گرسنگی حالا لباس قاضی بر تن داشت و صورتش همان حالت لطیف عیسی مسیح را داشت. او تمام نان‌ها را به پولدارهایی می‌داد که صد میلترش در دست داشتند و انگشتان پر از جواهرشان را پیش فقیرانی که دستان نحیف‌شان را دراز کرده بودند، به نمایش می‌گذاشتند. من زبانه را برای آن فقیران درآوردم.

اما فقیرها تمام مغازه "مشکلات ده" را اشغال می‌کردند، تصویر گرسنگی را به زیر می‌انداختند و تمام نان‌ها را با خود می‌بردند. من هم با آنان وارد مغازه شدم. فروشنده جلویم را گرفت: «بفرمایین؟»

1- Salvador

2- Saint Joseph

دستم را روی پیشانیم کشیدم. عرق از سر و رویم سرازیر بود. موش‌ها شکم را می‌جویدند... نگاه کردم و دیدم که نان‌ها و سنت ژوزف هنوز ته نانویی هستند. خطاب به فروشنده که داشت به قصد صدا کردن پلیس حرکت می‌کرد، من و منی کردم: «بیخشید، نه هیچی نمی‌خوام.»

کلفت‌ها با پول وارد و با نان خارج می‌شدند. شهر کوچک بود. سراسر خیابان را پرسه زدم. گویی به گرسنگی عادت کرده بودم. به معدود آدم‌هایی که هنوز با حالتی وحشت زده در شهر قدم می‌زدند نگاه کردم. بعضی وقت‌ها آنان هم به من نگاه می‌کردند. گیج و تقریباً خجل از گرسنگی، می‌خندیدم.

احتمالاً نیمه شب بود که سر صحبت را با یکی از نگهبانان شهر که درست روبروی کارگاه بود، باز کردم. به نظر می‌رسید که مدهوش باغ بود. او سیگاری به من داد. نمی‌دانم چه چیز مرا به این کار واداشت اما فقط می‌دانم که تمام داستان زندگی‌ام را برایش تعریف کردم. با حرص و ولع به اولین غذای روزم یعنی سیگار پک می‌زدم. نگهبان مرا به نانویی برد و برایم یک نان پانصد رئیسی خرید. تکه تکه آن را می‌خوردم. بعد تشکر کردم: «متشکرم رفیق شفیق!»

— خواهش می‌کنم قابلی نداره. می‌دونی، من هم همین طور، اغلب اوقات گرسنه بودم. اولین روزش خیلی سخته. بعد آدم عادت می‌کنه... ای بابا تو این دنیا چی هست که آدم بهش عادت نکنه؟

نگهبان با حال و هوای عجیبی به ستاره‌ها خیره شده بود: «بدترش اینه که آدم تازه بچه هم داشته باشه. تو که مجردی، نه؟ منو که می‌بینی با صد و بیست میلرئیش حقوقم یه زن و شش تا بچه دارم. شش تا...»

با صورتی در هم رفته انگشتانش را به نوعی خنده‌دار از هم باز می‌کرد. نمی‌دانم از چه کسی کینه داشت. آرام شروع به راه رفتن کردیم و ادامه داد: «شیش تا. کوچولوترین شون یه سال شم نشده هنوز. و زنه هم هیچی نشده دوباره یه شکم‌داره این هوا.»

دست‌های استخوانی‌اش را جلوی شکمش گذاشت و به این ترتیب ادای زنش را به خوبی در آورد. حالا دیگر با بعضی در گلو سخن می‌گفت و پشت سر هم سرفه می‌کرد: «زندگی کثافت گوه! بعضی وقت‌ها پولدارها



به من می‌گن: برای چی این همه بچه درست می‌کنی روبرتو؟ برای چی...  
چی کار می‌خوای بکنی؟ مگه غیر از بچه درست کردن، سرگرمی دیگه‌ای  
هم داریم؟ مثل سینما رفتن و تفریح و مشغولیت دیگه‌ای؟»

با دست جایی به نام "خرابکده مغموم پیروزی" را نشان داد: «اون  
بالا زندگی می‌کنم عمو جون. چیز زیادی برای خوردن نیست و تا دلت  
بخواد شکم گرسنه. ولی وقتی گرسنه‌ای بالاخره به چیزی برای خوردن  
پیدا می‌کنی.»

به بندر رسیدیم. ساختمان غول پیکری در تاریکی مطلق شب به  
خوابی سنگین فرورفته بود.

روبرتو توضیح داد: «یکی از خانه‌های ارباب مانوئل میسائل دوسوزا  
تلش اون جاست. اون یکی از خرپولای این منطقه‌اس. اون پایینم  
بانکشه.»

- عجب پولی داره....

تفی انداخت: «احق. از زندگیش هم کیفی نمی‌بره. لذت این کثافت در  
اذیت کردن و آزار بقیه‌اس. مادرش در حال گدایی مرد و برادرش هم  
اون جا زندگی می‌کنه پر از زخم و زیلی. از ما هم بدتر لباس می‌پوشه.  
تا حالا حروم زاده‌ای این جوری دیگه ندیده بودم. دو تا نشمه هم داره.»

- جوونه؟

- دیوونه‌ای؟ هفتاد سال‌شه.... باید شل و ول باشه....

- واسه چی نشمه می‌خواد؟

- شاید برای نبات لیس زدن، من از کجا بدونم؟

دوباره تف انداخت. حالا روی پل بودیم. قایق‌های بزرگ روی آب  
بی حرکت بودند و ماه در آسمان. روبرتو تکیه داد: «منو که این جور می  
بینی، از اول زندگی نگهبان نبودم. یه موقعی پول داشتم. مغازه‌ای زدم.  
همه چیز رو از دست دادم. برای دزدی ساخته نشدم. حالا صد و بیست  
میلرئیش در می‌آرم. ولی لاقل خوشحالم. می‌گیری؟ بهتره آدم فقیر باشه  
تا مثل این کثافت زندگی کنه. به چه دردی می‌خورن؟ جز دزدی هیچی

بلد نیستن و پشت سر هم دعا می کنن. دعا می کنن، باورت می شه؟ می خوان برن تو آسمون. حتماً می خوان جایی اون بالا ها بخرن. امروز همه چیز رو می شه خرید. می دونی از نگهبان بودنم خوشحالم. به خودم افتخار می کنم یه روزی، یه روز...»

به امیدهای کارگرهای بدبخت فکر می کردم، امیدهایی که حالا کمی از آن ها مال من هم بود.

- این روز دیر نخواهد بود...

روبرتو خانه ارباب را نشان داد: «حتماً باید تو این خونه زندگی کنم، حتماً.»

نزدیک های ظهر هنوز توی خیابان ها قدم می زدم. تقریباً بدون هیچ فکری راه می رفتم. از گرسنگی جانم به لبم رسیده و نیمه جان بودم. شاید باید سراسیمه به یکی از انباری ها می رفتم و با دزدیدن یکی دو لقمه خودم را از گرسنگی نجات می دادم. در همین موقع بود که روبرتو را دوباره در خیابان دیدم.

- بیا بریم یه چیزی بخور، آقا جون.

با او به سمت کافه ای رفتم. کافه نزدیک ساحل بود. ته کافه ده یازده نفری غذا می خوردند. روبرتو گفت دوتا فئیزوادا (برای مان بیاورند. به آنانی که ته کافه بودند سلامی کرد. یکی از آن ها، سیاهپوستی با بالا تنه لخت، آمد پهلوی ما نشست.

فئیزوادا رسید. روبرتو شروع کرد به معرفی کردن: «آقای نود و هشت..... اینم یه باباست از سرژیپ که دنبال کاره.»

نود و هشت با لبخند به من نگاه کرد: «کار؟ آلان اوضاع خیلی خیطه. مگه این که بیه شو به تن بمالی که خر جمالی کنی.»

- کجا؟

- توی مزرعه کاکائو بیل بزنی.

- باشه. قبلاً تو مزارع دنبال کار گشتم.

- ارباب میسائل ممکنه قبولت کنه. قبلاً اون جا بودی؟  
- نه.

- پس بعد از غذا می‌ریم اون جا.

- مرسی نود و هشت.

بعد از نهار رفتیم به سمت بانک مانه طاعونی.

سر تا پایم را نگاه کرد: «چند سالته؟»

- بیست.

- اهل کجایی؟

- سرژپ.

- قبلاً تو مزرعه کار کردی؟

به دروغ گفتم: «بله!»

- خیلی خب می‌تونی بری. پول برای مسافرت داری؟

- نه آقا.

- خودت گلیمتو از آب بیرون بکش. به من ربطی نداره که بهت پول بدم. قطار سوار شو برو به سمت پیرانژی 'اون جا از هر کی بیرسی، مزرعه‌ام را نشونت می‌ده. خودتو به سرکارگرم معرفی کن. اونه که بهت کار می‌ده. حواستم باشه که ازم دزدی نکنی...

ارباب شباهت عجیبی به عموی من داشت.

نود و هشت رو کرد به من: «خب ارباب حالا دیگه کرایه‌ات کرد.»

با اصطلاح‌اش مشکل داشتم: «آخه یه ماشین یا یه خر یا خیلی چیزهای دیگه رو می‌شه کرایه کرد ولی آدمو که نمی‌شه.»

- این جا تو جنوب، آدما رو هم کرایه می‌کنن.

از این واژه، سرخورده و شرمگین بودم؛ کرایه! ... دیگر به اندازه یک آدم هم ارزش نداشتم.

پول سفر را برایم جور کردند. آن شب، خانه روبرتو، در "خرابکده مغموم پیروزی" خوابیدم. فردای آن روز، صبح اول وقت سوار قطار خط ایلتوش کنکیستا<sup>۱</sup> به سمت شهرک پیرانژی شدم. جدیدترین و بزرگ ترین حومه کاکائو.

به سینوال فکر می کردم. چی می گفت اگر می دانست که بچه یولدارها هم می رفتند تا بیل بزنند؟

## واگن درجه دو

باران می‌بارید. واگن جهنم بود. حتی نمی‌شد نشست. آب قطره قطره از سقف می‌چکید و نیمکت‌های چوبی خیس بودند. در گوشه‌ای پیرمردی چترش را باز گذاشته بود و روزنامه می‌خواند. هر از گاهی به سویی تف می‌انداخت و صدای عجیب و غریبی از دهانش در می‌آورد. واگن کاملاً پر بود. تنها یک جا میان پیرمرد و دختری که گونه‌هایش را سرخاب تندی مالیده بود، دیده می‌شد. کوله بارم را روی زمین جا دادم و میان آنان نشستم. فاحشه لبخندی زد و با ادا و اطوار به من فهماند که پیرمرد مست است. همگی مانند محکومان ساکت و بی‌سر و صدا نشسته بودیم. صدای گنگی آمیخته با خنده از واگن‌های درجه یک به گوش می‌رسید. روزنامه فروش می‌خواست از راهروی واگن ما بگذرد تا به بخش درجه یک برسد. پایش به پای پیرمرد گیر کرد و پیرمرد زیر لب شروع کرد به بد و بی‌راه گفتن، طوری که فاحشه را به خنده انداخت. قطار سوت کشید و آهسته به راه افتاد.

از واگن‌های درجه یک صدای گریه و خداحافظی به گوش می‌رسید. از پنجره‌ها دستمال‌ها به علامت خداحافظی تکان می‌خورند و از ایستگاه هم با دستمال جواب می‌دادند: «سفر خوش! زود برگردی!»

در واگن ما، تقریباً هیچ کس تکان نخورد. ظاهراً این جا کسی خانواده و دوست و آشنا نداشت. تنها من با نود و هشت خداحافظی کردم و فاحشه دستش را برای خداحافظی با پولدارها، فقیرها، ارباب یا باربرها و همه آنانی که در ایستگاه بودند، تکان داد. دختر همچنان می‌خندید. شهر

آرام آرام از چشم دور می‌شد. توی واگن به همان زودی همه شروع کرده بودند به حرف زدن درباره قتلی که چندی پیش در ایتابونا اتفاق افتاده بود. پیرمرد پهلوی من روزنامه‌اش را تا کرد و شروع کرد به حرف زدن: «قوم شد، مرتیکه، محکوم شد.»

- کدوم مرتیکه؟

- نمی‌دونی؟

با نگاهی حیرت زده صورتم را برانداز کرد و گفت: «عجب. حتی روزنامه‌ها هم پُره از این حکایت.»

- من تازه به این شهر اومدم.

زیر چشمی نگاهی به من کرد: «خونه بدوشی؟»

- یه جورایی آره. از سرژیپ می‌آم و دنبال کار می‌گردم.

- از سرژیپ؟

فاحشه رو به من شروع کرد به حرف زدن: «من اهل مارویم<sup>۱</sup> هستم.»

- من اهل سائو کرسیتواو.

پیرمرد با چشم‌های ریز و بدجنس به دخترک زل زد. ادامه داد: «بله، قاتلو محکوم می‌کنن.»

- آخ! آره، قتل، راستی تعریف کن.

دختر با آرنجش که روی شانه من گذاشته بود از طبیعت لذت می‌برد. پیرمرد همان طور که تف می‌انداخت و واگن را بیشتر و بیشتر کثیف می‌کرد، به حرف‌هایش ادامه داد. بقیه مسافران گوش می‌دادند.

- قتل فجیعی بود. قاتل هفتاد سال هم بیشتر داشت. خوب می‌شناختمش. با هم پیش دکتر ژوائو سیلوا<sup>۲</sup> در ماکاکوش<sup>۳</sup> کار می‌کردیم. کتافتی بود این دکتر ژوائو سیلوا. آدم‌ها رو سر یه آره یا نه به قتل می‌رسوند. میگل همه کارهش بود.

مردی کم و بیش قد کوتاه با کله‌ای پخ حرف را قطع کرد: «خیلی ها

1- Maroim

2- Joao Silva

3- Macacos

رو کشت؟»

- هیچی نمی‌دونم. میگل سئارن<sup>۱</sup> ای آدم خر مقدسی بود. هر هفته یک شنبه‌ها شش محله رو پیاده می‌اومد تا به مراسم کلیسای ایتابونا برسه. هیج وقت از کسایی که تو دامن کشیش‌ها زندگی می‌کنن خوشم نیومده.

- همچین مرد سئارنی باید بره قاطی زنا.

پیرمرد با چشمانی شکاک ادامه داد: «من چه می‌دونم سئارنی!»

- ناراحت می‌شی که من اهل سئارن هستم؟ سئارنی‌ها آدمای با معرفتین.

- آره. ولی همش گیج می‌کنه منو. یادم می‌ره کجا بودم.

دخترک پرید وسط حرف: «بابا بزارین ادامه بده.»

پیرمرد تف انداخت و ادامه داد: «آره، میگل<sup>۲</sup> توی مزرعه ارباب شیکوآرودا<sup>۳</sup> نزدیک ایتابونا کار می‌کرد. یه دختر کوچولوی با صفایی هم داشت. چه پر و پاچه‌ای...»

- خوب که چی؟ مگه هنوز حالی به حالی می‌شی پیری؟

زنک به شانه‌های من تکیه داده بود.

- بدت نمی‌آد امتحان کنی هان؟

- ولش کن بابا دیگه زورت نمی‌رسه...

- زورم نمی‌رسه. هنوز مردم. چه جورش‌ام، ازم بر می‌آد. می‌خوای واست یه بچه درست کنم؟

تمام واگن خندید. مرد اهل سئارن با شک گفت: «این یکی رو دیگه باور نمی‌کنم پیری جون. مگه با زبونت بتونی.»

مداخله کردم و گفتم: «داستان رو ادامه بدین دیگه، می‌ارزه. جای جالبش رسیده...»

- بله، دختره نامزد فیلومونو<sup>۴</sup> یکی از دهقان‌های ارباب شده بود. رفتن

1- Cearne

2- Miguel

3- Chico Arruda

4- Filomeno

ایتاپونا عروسی کنن. مراسم عروسی تو شهرداری رو تموم کردن بعد وقتی او مدن کلیسا، کشیشه اون جا نبود. برگشتن تو مزرعه. میگل حسابی پیر بود و می گفت که دخترش فقط نامزد شده. نداشت بره خونه شوهرش. این فکر از همون آشغالایی بود که کشیش تو محش چپونده بود. شب دختره بلند شد و رفت سراغ شوهرش برن تو علفزار...

- به اون کارشون برس...

- میگل شک می کنه، پشت سر اونا می رسه به علفزار. وقتی اونا رو در حال خطا کردن می بینه هر جفت شونو به ضرب کلنگ می کشه. بعد می گه اونا حق نداشتن قبل از خوندن خطبه عقد توسط کشیش، با هم بخوابن. حالا به سه سال زندان محکومش کردن.

دختر بغل دستی من گفت چه بهتر و ادامه داد: «تازه بیشتر از اینا باید بهش می دادن.»

- اینا همه از نادونی می یاد. تو منطقه ما همه دستورها از کشیش ها گرفته می شه.

مرد اهل سئارن گفت: «همه بدبختی ها زیر سر همین کشیش بازی هاست.»

مرد درشت هیکلی که رد چاقویی روی صورتش بود با موهایی که نه شبیه موی سفید پوست ها بود و نه شبیه موی سیاه پوست ها، قاطی صحبت شد: «کشیش حسابی، پدر روحانی ساینوا<sup>۱</sup> از اهالی ایتاپیرا<sup>۲</sup> ست، می شناسینش؟»

- پیرمرد گفت: "خوب می شناسمش."

- دوازده تا بچه داره.

- می گن زنش واسه خودش یه پا قاطره.

- این کشیشه همونیه که آلژمیرو<sup>۳</sup> رو تقدیس کرده. برای همینه که تیر و تفنگ بهش اثر نداره. دست غیب بالا سر شه.

- من که این چیزا باورم نمی شه.

1- Sabino

2- Itapira

3- Algemiro



- برو بابا دهننتو بوند مردک سرژیپی. تو که تا حالا هیچی ندیدی چه جوری می‌تونی بگی "باورم نمی‌شه"؟ تازه از راه رسیدی تو... من پیر این دیرم، شصت و پنج سال رو گذروندم و یه چیزایی رو دیدم که مو به تن آدم سیخ می‌شه.

- این جا به دنیا اومدی؟

- نه، جوون. سی سالی می‌شه که اومدم. پیشه بیشتر از پنجاه تا ارباب تا حالا کار کردم. خودمم مالک بودم. یه روز مانه طاعونی هر چی رو که داشتم بالا کشید. امروز کارگرم. وقتی اومدم این جا اسم ایتابونا، تابوکاش<sup>۱</sup> بود. پیرانزی هم وجود نداشت. آدما رو مثل گوسفند می‌کشتند.

پیرمرد شروع کرد به سرفه کردن و رو سینه‌اش زد: «منی که با شما حرف می‌زنم تا حالا سه تا تیر بهم خورده...»

مردی که اهل سئارن بود پرسید: «چند تایی رو تا حالا کشتی پیری؟»  
پیرمرد خندید: «خیلی نخاله‌ای تو.»

قطار در ایستگاه آگوا-برانکا<sup>۲</sup> ایستاد. بچه‌ها نارگیل تازه می‌فروختند و مسافره‌های بخش درجه یک می‌خریدند. فاحشه هم یکی خرید و با صدایی توام با خوشحالی به آرامی شروع کرد به نوشیدن شیر آن. قطار دوباره به راه افتاد. صحبت دوباره شروع شد. دخترک فکر کرد که به همسفرانش شیر نارگیل تعارف کند: «بفرمایید؟ خانوما آفایون؟»

- مرسی.

- به طرف من برگشت: «تو چی کوچولو، نمی‌خوای؟»

- خیلی ممنون.

- واسه چی؟ یک کمی بخور.

حالا پیرمرد و سئارنی به مرد بلند قامتی که وسط صورتش جای چاقو بود و داستان‌های وحشتناک تعریف می‌کرد گوش می‌دادند. مرد با صدای آهسته و بدون حرکت دادن دست حرف می‌زد: «آره خب وقت کشتن بعضی‌ها بود... ولی نمی‌شد که دکتر انتخابات رو از دست بده. هفت تیر به

1- Tabocas

2- Agua-Branca

دست وسط چارچوب در خونه‌ش می‌خوابیدم مبادا سایه کسی نزدیکش بشه. خوش روزگاری بود...»

- این روزها دیگه کسی را نمی‌کشن، همه چی آرومه...

قطار در ریو دو براسو<sup>۱</sup> برای ریل عوض کردن سی دقیقه توقف کرد. کماپیش همگی مان پیاده شدیم. توی بوفه کوچکی نان و قهوه می‌فروختند. همه مسافران به دور آن حلقه زده بودند. پیرمرد یک لیوان قهوه تعارف کرد و بعد از من پرسید: «پیش کی می‌ری کار کنی پسرم؟»

- مانه طاعونی.

- اون کثافت! چقدر بهت حقوق می‌دن؟ هزار و پانصد رئیس؟

- نمی‌دونم. سر کارگرش بهم می‌گه.

- یک کارگر اون جا هیچی براش نمی‌مونه، هیچی. ویسنت<sup>۲</sup> اون جا کار می‌کرد. آهای! ویسنت!

ویسنت همان مرد چاقو خورده بود.

- تو که پیش مانه طاعونی کرایه بودی چی فکر می‌کنی؟

- ننه جنده‌ایه که دومیش خودشه. سه سال پیشش کار کردم وقتی از اون جا اومدم بیرون فکر می‌کنی چقدر برام مونده بود؟

پیرمرد خندید.

- پنج میلرئیش! از اون کثافت تر فقط یکیه، اونم ژوائو ورمیلیو مرتیکه حسابداره.

قطار سوت کشید. به سرعت برگشتیم و سوار شدیم. ستارنی گفت: «من می‌رم پیش ارباب شیکو و یئرا<sup>۳</sup> کار کنم. می‌ارزه؟»

- بالاخره یه کم بهتر از مانه طاعونیه.

- همه‌شون یه پوخن...

دختره با کنجکاوای جای چاقوی ویسنت را نگاه می‌کرد. مرد متوجه

1- Rio do Braço

2- Vicente

3- Chico Viera

شد: «این خط رو که می‌بینی خوشگله، واسه خاطر یه سبزه روی نازی مثل تو بود، توی ایتابونا، مرتیکه این خطو انداخت تو صورتت ولی خودشو فرستادم گوشه قبرستون.»

- چه ملعونی هستی تو؟

- برو بابا. دکتر اون موقع با حزب دولتی‌ها کار می‌کرد. حرومزاده‌ها هیچ کاری برام نکردن.

- به نظر منطقه عجیب غریبی می‌اومد این طرف‌ها. در ستارن بهم گفته بودن که این جاها خیلی پول ریخته...

- پول، آره قبلاً خیلی هم ریخته بود، حالا ده سالی از اون وقت‌ها گذشته. قیمت کاکائو تا چهل میلرئیش بالا رفت، ارباب یه پیشیز هم به ما نداد. پنج میلرئیش در روز بهمون می‌داد.

- هیچی پس انداز نمی‌کردین؟

- دهنتمو... همه چی گرون تر شد. گوشت خشک شده، سیب زمینی و لوبیا. هیچکی وضعش بهتر نشد. واسه تو همیشه یک جوهره حالا چه کاکائو بالا بره چه پایین بیاد. آره دیگه، واسه ارباب‌ها که می‌گن خب خیلی فرق می‌کنه. من یکی به شخصه اون موقع رو ترجیح می‌دم که قیمت کاکائو پایینه...

پیرمرد به سمت ستارنی برگشت: «تو درست موقعی از ستارن اومدی که پول رو به اون جا فرستادن. تو روزنامه نوشته بودن، من خوندمش. دولت تعهد کرده که دیگه ورشکست نمی‌شیم.»

- فقط خدا خودش می‌دونه. همه پولو بالا می‌کشن و ما از گرسنگی می‌میریم. پول دست ما نیست. زخم تو جاده مرد. و دخترم تو خیابون "هفتمین گناه کیبره" موند.

- این دیگه چه خیابونیه؟

- خیابون این یکیه...

و با دست فاحشه را نشان داد.

همه این چیزها را خونسرد، بی‌آب و تاب و تقریباً به عادی‌ترین

وجه می‌گفت. ویسنت شروع کرد به خاراندن سرش: «این دیگه عجب گوهیه!»

پیرمرد فیلسوف بازی در آورد: «این طوریه دیگه، منی که با شما حرف می‌زنم...»

دخترک دست من را فشرد و در گوشی از من پرسید: «می‌خواهی داستان منو گوش کنی؟»

و سرش را روی سینه من فشرد.

قطار به آخر خط سکیئرو دو اسپینو<sup>۱</sup> رسید. پیرمرد و دخترک سوار مینی بوسی که به سمت پیرائزی می‌رفت شدند. من و ویسنت و مرد اهل سئارن قدم زنان راه افتادیم و به حرف زدن ادامه دادیم. پیرائزی در دو کیلومتری ایستگاه بود. فهمیدم که سئارنیه می‌خواست همان دور و بر کار کنه. ویسنت می‌خواست در شهری به نام بافوره<sup>۲</sup> که چهل کیلومتری آن جا بود چوپانی کند. در طول راه درباره اتفاقاتی که در بافوره گذشته بود حرف زد: «اون دور و برها مرد خیلی کمه. زن هم که حرفش رو زن، اصلاً نیست. مگه این‌که با پلنگ بخوایی بخوابی. حداکثر یک یا دو تا خانواده بیشتر اون جا نیست... فکرشو بکن، مرد شصت ساله می‌خواست با دختر نه ساله ازدواج کنه. منم نداشتم، خریتم محض بود. ولی خب پیری پنج سال بود که زن ندیده بود.»

- برو بابا توام، ریدم بهش...

ویسنت با خنده به من نگاه کرد: «زکی مرد حسابی تو هنوز هیچی ندیدی. این ورا خیلی چیز یاد می‌گیری.»

جاده در امتداد رودخانه ادامه می‌یافت. آن طرف مزارع دیده می‌شدند. گاری‌هایی مملو از بسته‌های کاکائو به سمت پایین دست رود در حرکت بودند. درخت‌هایی را که شاخه‌های‌شان از میوه‌های زرد خم شده بود، نشان دادم: «این کاکائو هستن هان؟»

- نمی‌دونستی؟

سئارنی گفت: «منم نمی‌دونستم اولین باره که می‌بینم.»

1- Sequeiro de Espinho

2- Baforé

- خوب من این جا به دنیا اومدم. شما همتون یه جورین، وقتی این جا می آیین فکر می کنین پولدار می شین نه؟
- من یکی که نه. به محضی که خشک سالی کم بشه بر می گردم دهات مون.
- تو چی سرژییی؟
- چه می دوئم... کارگر کارخانه بودم حالا کارگر مزرعه می شم.
- حرف روبرو تو یادم افتاد: «اما یه روز...»
- یه روز چی؟ پولدار می شی؟
- چه می دوئم.
- ویسنت وسط پیرانژی مردی را به من نشان داد: «یارو آلژمیروست، کارگر ارباب میسائل!»
- برم سراغش.
- خداحافظ سرژییی.
- سلامت باشید دوستان.
- نزدیک شدم و خودم را معرفی کردم.
- ارباب تو رو فرستاده؟
- بله.
- بهت گفت دست مزدت چقدره؟
- نه.
- سه هزار و پانصد تا واسه یه روز. خوبه؟
- خوبه.
- کارو بلدی؟
- نه، از سرژیپ می آم.
- این جا مال منی. تو مزرعه بقیه بهت یاد می دن. اون جا کار و بهت نشون می دم. راه رو بلدی یا نه؟ زکی! برو پیش آنتونیو باریگینیا، راه

بیفت برو.

- کدوم یکیه؟

- اون قاطرچیه. اومد کاکائوها را آورد و برای بچه‌ها گوشت و لوبیا برد. صبر کن باهش بر می‌گردم.

نیم ساعتی منتظر شدم تا آلژمیرو با آنتونیو باریگینیا برگشت. با بیست و دو تا خر در جلوی مان راه افتادیم. وسط راه آلژمیرو سوار بر قاطر خاکستریش از ما جلو زد. بی‌اعتنا به وضعم راه می‌رفتم و فکر می‌کردم که آنتونیو باریگینیا سکت و بی‌معرفت ناهار دعوتم نخواهد کرد.

ملک در ده کیلومتری پیرانژی بود. بعد از پیاده روی طولانی انبارهای مخصوص خشک کردن کاکائو و خانه مسکونی با سر درش را دیدیم: مزرعه برادری

از گرسنگی داشتم می‌مردم. رفتم تو فکر و خیال دختری که با من همسفر بود.

## قهرمان اجیره‌ای کمین نشین

آنتونیو باریگینیا آن روز به من غذا نداد. هونوریو دعوتم کرد به کلبه‌ای از نی که یک اتاق بیشتر نداشت. از این اتاق به عنوان اتاق خواب، آشپزخانه و سالن غذا خوری استفاده می‌شد. قرار شد آن جا زندگی کنم. کلادینو رو به من کرد و گفت: «این جا فقط یه مستراح بزرگه.» و با دست به طبیعت اشاره کرد.

چهار نفری تو کلبه زندگی می‌کردیم. هونوریو ی غول پیکر با دندان‌های سفیدش که همیشه از لای لب‌های سیاهش نمایان می‌شد خندان بود، کلادینو نجار که برای ارباب گاری می‌ساخت و ژوائو گریلو دورگه لاغر اندام که مرتب داستان تعریف می‌کرد.

بی هیچ تردیدی مرا پذیرفتند. هونوریو یک تکه گوشت خشک شده و کمی لوبیای سیاه و دانه‌های ژاک<sup>۱</sup> به من تعارف کرد. در سکوت غذا خوردیم و بعد کلادینو گیتارش را کوک کرد. ژوائو گریلو شروع کرد به حرف زدن: «خب حالا می‌دونی قراره کجا کار کنی؟»

- نه.

- فکر کنم بفرستنت مزرعه قدیمی کاکائو ژوائو اوانزلسیتا<sup>۲</sup>. هونوریو هم اون جا کار می‌کنه.

۱- میوه‌ای است که هسته‌اش نیز خوردنی است.

داستانم را برای شان تعریف کردم. اصلاً تعجب نکردند. کلادینو توضیح داد: «بعضی وقتا این جا آدم‌هایی رو می بینیم که قبلاً پولدار بودن. تو جنوب از این آدم‌ها زیاد هستن، آدمای سرژیپ رو می‌گم.»

- تو چی؟ اهل کجایی؟

- از پایتخت، ژوائو گریلو از سرتائو<sup>۱</sup> ست و هونوریو اهل همین جاست.

هونوریو کت زشت اجق و جقی را نشان داد: «عجب کتیه واسه پلاس شدن تو کافه!»

- شنبه می‌خوای بری پیرانتری؟

- با اجازه...

- با کدوم پول؟

- ارباب واسه همینه دیگه!

همان طور هم شد. با هونوریو می‌رفتم سرکار. تعداد فراوانی کارگر بودیم که در این مزارع پهناور کار می‌کردیم. برگ‌های خشک شده درختان کاکائو زمین را فرش کرده بود. مارها بعد از باران‌های طولانی ماه ژوئن خودشان را لابه لای آن خشک می‌کردند. میوه‌های زردرنگ مانند چراغ‌های قدیمی آویزان بودند. معجونی از رنگ‌های اعجاب انگیز همه چیز را جز کار وحشتناک ما، زیبا و رویایی می‌کرد. سر ساعت هفت، چاقوهای دسته چرمی مان را جلوی در مغازه تیز می‌کردیم و شروع می‌کردیم به انداختن میوه‌های کاکائو. ساعت پنج صبح یک لیوان عرق و یک بشقاب لوبیا سیاه می‌خوردیم که به اندازه کافی به ما قدرت می‌داد تا تمام روز کار کنیم.

هونوریو به من کار یاد داد. در سایه دل انگیز درخت‌های کاکائو جایی که خورشید به هیچ وجه در آن نفوذ نمی‌کرد، اوقات دوستانه خوبی را می‌گذراندیم. پاهایم با لایه ضخیمی از شیره کاکائو پوشیده شده بود که با آب رودخانه هم پاک نمی‌شد طوری که کفش پوشیدن را بسیار سخت و شکنجه‌آور کرده بود.



و آرام آرام حکایت آن سیاه‌پوست با چشمان آهویی و دندان‌های شفاف و براق و دست‌های آدمکش‌اش را شنیدم.

قهرمان کمین‌نشین و قاتل اجیر شده. بدین ترتیب روشن می‌شد چرا ارباب، هونوریو را با این‌که نهصد میلرئیش به حسابداری بدهکار بود، بیرون نکرده است. علاوه بر این باز هم به او پول می‌داد تا بتواند پول عرق‌هایی را که خودش می‌خورد و به دیگران نیز می‌داد، بپردازد.

اهل آن ملک و دیار درست موقعی به دنیا آمده بود که پول به سرعت به دست می‌آمد و آدم‌ها به سبب یک بله یا نه به راحتی به قتل می‌رسیدند. او میان گلوله و مرگ بزرگ شده بود. کار پدرش چندین بار به دادگاه کشیده و دست آخر به ضرب تبری کشته شده بود. در دوازده سالگی هنوز هیچی نشده چند نفری را با مهارت بی‌نظیری در چهل کیلومتری اطراف خودکشته بود. او چنین بزرگ شد. چند نفر را تا به حال کشته بود؟ خودش هم نمی‌دانست. بعد از آن وقت سر به نیست کردن تعدادی در مزارع کاکائو رسیده بود. قتل عام کمتر شده اما قطع نشده بود. چه کسی باورش می‌شد؟

و امروز همچنان جاده‌ها پر از صلیب‌های بی‌نام و نشان است. این دامی بیش نیست.

در یک شب تاریک بدون ماه مسافر به دهاتش بر می‌گردد. یک درخت تنهای گویاوا<sup>۱</sup> آدمی با تنفگش را پنهان می‌کند. یک تیر، تیر خلاص. پیکری می‌افتد. تیرانداز به صاحب کارش می‌گوید که کار به پایان رسیده و صد میلرئیش وعده داده شده را می‌گیرد. فردا صبح جسد را می‌یابند و همان‌جا دفنش می‌کنند. و همه چیز مثل سابق ادامه می‌یابد. هونوریو متخصص دام‌گذاشتن بود و ارباب میسائل دشمنان فراوانی داشت...

من نمی‌دانم ارباب احساس گناه می‌کرد یا نه، ولی هونوریو نه. وجدانش به سان چشمه‌ای صاف و پاکیزه بود. رفیق خوبی بود و ما برایش ارزش قائل می‌شدیم. داستان‌های زیادی از موفقیت در کارهای کثیفش می‌گفت. در شب‌هایی که ماه در آسمان می‌درخشید و عرق فراهم بود داستان‌های

1- Goyave درخت میوه ای است

مرموزی را که دستگاه قضایی هرگز کشف نکرده بود، تعریف می‌کرد. از آن جایی که خیلی تنبل بود روزی نبود که آلژمیرو از او گلایه نکند. هونوریو با چشمان نرمش او را نگاه می‌کرد: «دهن ما رو صاف کرد این مرتیکه...»

در فاحشه خانه‌ها سر و صدای زیادی می‌کرد و از این‌که پول زن‌ها را نمی‌داد حسابی به خود می‌بالید. ولی وقتی پول نداشتیم با چاقوی دسته چرمی خود سراغ ارباب می‌رفت و از او درخواست پول می‌کرد. ارباب فریاد می‌زد و او را مفت خور تنبل خطاب می‌کرد. ولی هونوریو هیچ وقت دست خالی بر نمی‌گشت. ژوائو ورمیلیو حسابدار خیلی از او حساب می‌برد. یک روز قبول نکرده بود کیف هونوریو را پر کند و به او گفته بود که ارباب در شهر این دستور را به او داده. سیاهه هم جا نزده و پریده بود آن ور میز، خودش کیفش را پر از لوبیا و گوشت کرده و با دستان وحشتناکش دماغ سفید و نازک حسابدار را چرخانده بود. از شدت خنده مثل دیوانه‌ها شده بودیم.

هونوریو آواز هم بلد بود بخواند و شب‌ها صدایش با همراهی گیتار کلادینو سکوت را می‌شکست. از زن‌های پیرانزی حرف می‌زدیم. کمابیش همه کارگرا رفیقه‌های خود را داشتند.

برخی هم ازدواج مذهبی می‌کردند و عده‌ای دیگر هم همین طوری بی‌ازدواج با هم به سر می‌بردند. تعداد این دسته بیشتر بود. لشکر بزرگی از بچه‌ها به پدر و مادران‌شان در مزارع کمک می‌کردند. کمتر کسی بود که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. تنها من و کلادینو بودیم که سواد داشتیم و او برای همه می‌نوشت.

هونوریو برای یاد گرفتن الفبا تلاش بسیاری کرده بود ولی از پس حروف با صدا برنیامده بود. دلش می‌خواست سواد خواندن داشته باشد تا بتواند داستان ولگردهایی چون: لوکا دا فترا<sup>۱</sup>، ژوائو دو تیلیادو<sup>۲</sup> و لامبیائو<sup>۳</sup> را که به صورت شعر بیرون آمده بود، بخواند. ژوائو گریلو که "دکتر" نامش داده بودیم این داستان‌ها را می‌دانست و برای لذت ما، برای مان تعریف می‌کرد. هونوریو هنوز می‌خواست الف - ب - پ را یاد بگیرد. کلادینو

1- Lucas da Feira

2- Joao do Telhado

3- Lampiao

ادای معلم ها را در می آورد. ولی به هیچ وجه هیچ چیز به کله آن نره غول نمی رفت که نمی رفت. ژوائو گریلو دورگه خیلی بی تعارف شوخی کرد: «واسه اینه که سیاهی هونوریو. ما سفیدا خب بلدیم دیگه. من دکتر ژوائو نابوکو دا سیلوئرا ناشیمنتو<sup>۱</sup> تحت عنوان ژوائو گریلو...»

- تو دیگه کی هستی؟ آخه زنگی؟

- زکی من که سفیدم، شکی نیست. اگه یه دقیقه هم سیاه بودم خودمو با یه طناب دار می زدم.

هونوریو بلند و پر صدا خندید و کلادینو صدای گیتارش را درآورد و با یاد آوری داستانی دیگر و یاد دورگه ها و همچنین دامن های سرخ بوستان آوازی حزن انگیز سر داد.

ساعت نه، شب همه کس و همه جا را فرا می گرفت و ما روی تخته چوب هایی که تشک مان شمرده می شد دراز می کشیدیم: بدون هیچ امید و خیالی به راحتی خوابمان می برد. می دانستیم که فردا نیز به چیدن کاکائو خواهیم رفت. به امید سه هزار و پانصد رئیس مزد روزانه مان که حسابداری بعد، از ما پس می گرفت... شنبه ها می رفتیم پیرانزی جشن عشق بازی بگیریم. گروهی از ما از ملک بیرون نمی رفتند و خودشان را با ماده قاطرها ارضا می کردند. مینثرا "نه" ای سرکش بود و همه برایش سر و دست می شکستند. جوان ترها هم با بزها و میش ها تمرین می کردند.

هیچ کس اعتراض نمی کرد. همه چیز منظم بود. تو گویی خارج از این دنیا زندگی می کردیم و بدبختی ما توجه کسی را جلب نمی کرد. زنده بودیم برای زنده ماندن. فقط از دورادور سوسویی می آمد که روزی زندگی عوض خواهد شد. چگونه؟ نمی دانستیم. قرار نبود همه صاحب زمین بشویم. از هر هزار نفر یکی می توانست پولدار شود. در "مزرعه برادری" تنها آلژمیرو به جایی رسیده بود. ارباب به قیمت سی کونتوش برای او تکه زمینی خریده بود که با محصولش پول او را پس می داد. چگونه می توانستیم کاری برای بیرون آمدن از این بدبختی انجام دهیم؟ بعضی اوقات به این موضوع فکر می کردیم؛ کلادینو بیشتر از همه.

هونوریو تاکید می کرد: «یه روز همشون، همه ارباب ها رو سر به نیست

می‌کنیم و همه دارایی شونو با هم تقسیم می‌کنیم.»

می‌خندیدیم. برای چی؟ نمی‌دانم. پولدار شدن چندان هم ما را وسوسه نمی‌کرد. فقط داشتن کمی آسایش بیشتر در بدبختی‌مان، برای‌مان کفایت می‌کرد.

بیشتر حیوان بودیم تا انسان. از کمترین شمار واژگان استفاده می‌کردیم که تازه آن هم فحش و بد و بیراه بود. من در آن هنگام مثل بقیه کارگرها از مبارزه طبقاتی خبری نداشتم. اما حدس می‌زدیم که خبرهایی وجود دارد. و به فرمول هونوریو فکر می‌کردیم تا شنبه فرا برسد و پس از آن به پیرانزی می‌رفتیم.

پیرانزی

ژوآو گریلو اعلامیه‌ای آورد که من با صدای بلند آن را خواندم:

بر پاخیز، جوان دلشاد

در منطقه قدیمی پیرانزی آن جا که سالن جشن قرار گرفته است

سینما - اتحاد

ما همگی شما را برای برگزاری با شکوه و درخشان جشن که به وسیله گروه دنشین کارناوال "لوده‌های خندان" اجرا می‌شود دعوت می‌کنیم: پیک نیک و رقص در هوای آزاد. ورودیه دو میلرئیش.

بعدازظهر حراج و بازی شانسی. تمام این سرگرمی‌ها از صبح آغاز می‌شود و شب فیلم بی سابقه‌ای نمایش داده خواهد شد.

عقاب مدرن

سرویس عالی در بار و بوفه. لازم به یادآوری است که از ساعت شش صبح خانم‌ها در کامیون همراه با ارکستر منتخب می‌آیند تا جشن را پر رونق‌تر کنند.

و باز هم لازم به یادآوری است کسانی که می‌خواهند جشن را شادتر کنند می‌توانند به ماشین پنجاه مراجعه کنند که برای هر بودجه‌ای مهیا است. ما امیدواریم گل ببینیم و موزیک و خنده بشنویم.

وقتی خواندن اعلامیه را تمام کردم هونوریو فریاد کشید: «رفتم کتم را

برای اولین بار بیوشم.»

برنامه ریختیم که همگی ما هونوریو، آنتونیو باریگینیا و ژوائو گریلو، نیلو، ژائو ورمیلیو، من و عده بسیار دیگری با هم در یک گروه به آن جا برویم.

کلادینو هم آن جا خواهد آمد و نامزدش ماگنولیا<sup>۱</sup>، زیباترین دورگه این منطقه را هم با خود خواهد آورد.

کلادینو مدت زیادی بود که در کارخانه تولیدی خشک‌کن‌های کاکائو کار می‌کرد. در مزرعه با ماگنولیا که دختر یک پیر زن پنجاه ساله به نام دونا ژولیا<sup>۲</sup> بود، آشنا شده بود. هر جفت‌شان برای چیدن و منظم کردن دسته‌های کاکائو اجیر شده بودند. ماگنولیا واقعاً زیبا بود، اما نه مثل آدم‌های افسانه‌ای که بدون این‌که هرگز مزرعه را دیده باشند، در کتاب‌ها توصیف می‌شوند.

دست‌هایش پینه بسته و پاهایش بزرگ بودند. پای کسی که تو مزرعه کاکائو کار می‌کرد نمی‌شد کوچک باشد. سینه‌های بزرگش اغلب از میان پارگی لباس کهنه‌اش پیدا بود. اما ما نگاه‌مان را درویش می‌کردیم. نامزد کلادینو بود و ما احترامش را نگه می‌داشتیم. شاید از بیست سالی که داشت مسن‌تر به نظر می‌آمد. به هر حال کلادینو او را دوست داشت و با گیتارش آهنگ‌هایی را که می‌ساخت برای ماگنولیا می‌نواخت.

بعضی از شب‌ها برای نوشیدن یک پیک عرق و کمی گپ زدن به خانه ژولیا<sup>۳</sup> پیرزن سر می‌زدیم. نباید کسی خیال کند که ماگنولیا بلد بود زیبا حرف بزند. این‌ها چیزهایی است که در مزارع وجود ندارد. فحش‌هایی بلد بود که همیشه تکرارشان می‌کرد. این موضوع و این‌که لخت در رودخانه آب تنی می‌کرد به کنار، اما هرگز گوشه چشمی به هیچ کس نمی‌داد و کلادینو بدون تردید با او خوشبخت بود.

اما در مزارع کاکائو چیزی هست که به آن می‌گویند پسر ارباب! او در باهیا<sup>۳</sup> درس می‌خواند. اما نادان و کودن بود.

---

1- Magnolia

2- Dona Julia

3- Bahia

مانه طاعونی هم یک پسر داشت، اوسوریوای معروف که در مدرسه حقوق چند سالی بود که می‌پلکید...

پیرانژی تک خیابانی بود به طول دو کیلومتر. جشن سینما اتحاد دقیقاً وسط شهر برگزار می‌شد. آن جا بود که بساط حراجی را درست کرده بودند. همسایه‌ها و مردم فراوانی از مجتمع‌های دیگر نیز آمده بودند. کاسب‌های عرب محله با هم دیگر حرف می‌زدند. خانم‌های پیرانژی و دخترک‌های دهاتی با دامن‌های قدیمی‌شان در تقلید ناشیانه از زن‌های سطح بالا، لپ‌های‌شان را زیادی بزرگ کرده بودند.

ارکستر از یک دسته سیاه‌پوست که غلط می‌نواختند، اما جمعیت شرکت کننده را شاد می‌کردند، تشکیل شده بود. عکاسی دوره گرد عکس‌ها را در عرض پانزده دقیقه چاپ می‌کرد.

صحبت از آمدن گروه کارناوال "لوده های خندان" بود. عده ای می‌گفتند دیگر نمی‌آیند چون میان‌شان اختلافاتی هست. عده دیگری باور نمی‌کردند. با بد و بیراه و خنده حرف می‌زدیم.

- آه گندشون بگین واقعاً ممکنه نیان حالا.

- اگه نیان من یکی که دو رئیسش رو پس می‌گیرم.

کارگرهای مزرعه می‌گذشتند. به راحتی می‌شد تفنگ زیرکت را دید. کم پیدا می‌شد که جشنی با کتک کاری به پایان نرسد. چهار ژاندارمی که وظیفه پلیس را در مجتمع انجام می‌دادند به راستی نمایندگان دولت برزیل بودند، از همه بیشتر مست می‌کردند و با پر و پاچه دورگه‌های خوشگل ور می‌رفتند.

- دست از سرم وردار آشغال بی‌کله.

- ای خوشگله، این همه بدجنس نباش.

- با من یکی کارت نمی‌گیره، برو دستتو بردار، بی‌حیا.

- فرشته من، نازنین!

- برو به ننهت ور برو...

- الاغ بی‌شعور!

وشگون‌ها و مسخره بازی‌ها ادامه داشت. سیگارهای پنجاه رئیس می‌کشیدند و با صدا و خنده فضا را پر می‌کردند.

فامیل دکترها، کاسب‌کارهای پولدار در گوشه‌ای روی صندلی‌هایی که تو پیاده رو گذاشته بودند، می‌نشستند. مجلس رقص برای اعضا در خانه دکتر دومینگو<sup>۱</sup> داروخانه‌چی ترتیب داده شده بود که از ساعت ده شب شروع می‌شد. پولدارها می‌خواستند اول از جشن فقرا لذت ببرند.

بلیت‌های رقص در هوای آزاد و سینما خریداری می‌شد. هر از گاهی صدای دعوایی شنیده می‌شد، اما افرادی که کمتر مست بودند از آن جلوگیری می‌کردند.

وقتی ما رسیدیم فروش بلیت شروع شده بود. کلادینو یک عروسک مو بلوند برای ماگنولیا خرید. آقای ژوزه رودریگش<sup>۲</sup> بالای میزی رفته بود و برای مدت زیادی فریاد می‌زد: «کی بیشتر می‌گه؟ کی بیشتر می‌گه، هشت میلرئیش واسه این عروسک که چشاشو می‌بنده، بازم قیمت بالایی نیست، کی بیشتر می‌گه؟»

کسی بیشتر نگفت. کلادینو عروسک را نگه داشت و با اسکناس‌های کهنه و پاره پوره که با صابون آن‌ها را چسبانده بود بهای عروسک را پرداخت.

“لوده‌های خندان” وارد شدند و جمعیت دور آنان حلقه زد. می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند و پرچم‌دار کارهای شگفت‌انگیزی با پرچمش می‌کرد و تماشاگران با هم می‌خواندند:

حالا بخند کی نخند

حالا بخند کی نخند

ژوائو گریلو چپ و راست میان جمعیت وشگون می‌گرفت.

پیرزنی صدایش در آمد: «آی از کونم وشگون گرفتن.»

- برو بابا جمش کن، ایکبری!

- خجالتم نمی‌کشی؟

1- Domingos

2- José Rodrigues

- ترشیده...

حالا بخند کی نخند

حالا بخند کی نخند

به نظر می‌آمد که پرچم‌دار نظر کرده از ما مهتران است.

رقص‌های آیینی آفریقایی را که در خون خود به ارث داشت، اجرا می‌کرد. با پرچمش خود را کاملاً پایین می‌آورد و در یک لحظه روی نوک پاهایش که به زحمت زمین را لمس می‌کرد، بلند می‌شد. غرق در رقص خود، هیچ کس را نمی‌دید. رودخانه کونگو، کویرها، شب‌های پر صدای وحشیان جنگل اوریش - الا<sup>۱</sup> و چه چیزها که در این رقص نبود...

ارکستر نواختن را قطع کرد. فریادها برخاست: «زنده باد "لوده‌های خندان"»

- آفرین.

گروه راه افتاد به سوی خانه پولدارها، یعنی جایی که نوشیدنی و شیرینی بود. مردم دوباره شروع کردند به پرسه زدن تا این‌که وقت سینما و رقص برسد. عده‌ای لوده‌ها را همراهی کردند. هونوریو به کافه آقا ایساک<sup>۲</sup> که از ده شب به بعد مثل دیسکو می‌شد رفت و یک آجیو سر کشید.

هونوریو کت رنگارنگ آبی معروفش را تن کرده و کراواتی که از بند روبان کلاهی ساخته شده بود، به گردن زده و کفش‌های نخی فقیرانه‌ای به پا کرده بود. او حالا جلوی در فاحشه‌خانه‌ای ایستاده بود و داشت با فاحشه معروف آن جا حرف می‌زد.

وقتی برگشت از غرور باد کرده بود: «ماریت<sup>۳</sup> دعوتم کرد که امشب باهاش بخوام.»

- چه با حال... به من که سوزاک داد.

- غر می‌زنی توام ژوائو گریلو، اونم واسه این‌که طرف، داداشت رو صدا زد. تو که خاطر خواهش بودی.

۱ - Oricha-là یکی از بت‌های کهن آفریقایی-برزیلی

2- Issac

3- Mariette



- من؟ دست وردار...! برای این کج و کوله؟ اونه که با جادوگریاش  
منو قاپ زد.

با شنیدن این جواب، هونوریو قاه قاه زد زیر خنده.

- باورت نمی شه خب از آنتونیو باریگینیا بیرس... جادو رو دید. روغن  
نخل، یه موی زیر بغل و با آرد سیب زمینی.

- چرند پرند نگو احمق دورگه.

- حالا خودت می بینی کله خر برده سیاه پوست.

ماریت دختر جوان دورگه‌ای بود که شاید هیجده سال بیشتر نداشت.  
اما میان او و زفا<sup>۱</sup> که پنجاه سال داشت هیچ تفاوتی دیده نمی شد؛ همان  
صورت پژمرده و همان ران‌های پر زخم.

سینما از آدم‌هایی که سر پا ایستاده بودند پر شد. اگر به شپش و کک  
عادت نداشتیم فیلم را حتی نمی توانستیم ببینیم. همین طوری هم خودمان را  
زیاد می خارا ندیم... یک ردیف را کاملاً پر کرده بودیم. یک جا بیشتر نمانده  
بود که یک سرباز آمد و کنار ماگنولیا نشست. بچه‌ها بی حوصله شروع  
کردند به روی صندلی‌ها مشت زدن. در مدت کوتاهی صدای وحشتناکی  
راه افتاده بود. سر آخر فیلم درب و داغونی را پخش کردند. چشمان  
جماعت در برابر زیبایی نیویورک شروع کرد به برق زدن. هونوریو از این  
قضیه خیلی خوشش نمی آمد: «از سینما خوشم نمی آد. سیرک رو بیشتر  
دوست دارم.»

ژوائو گریلو جواب داد: «بر نگریدی بگی سیاه زنگی نیستی‌ها، من که  
خوشم می آد. تو "فرنگستون" درست شده این.»

- آشغال‌های این داهاتا...

هونوریو قیافه‌اش پاک برزخی شده بود. بعد پرسید: «چی جوری آخه  
کار می کنه؟»

- سیاه‌زنگی کله خر! نمی بینی یه آدم اون پشتته؟ اون جا پشت پرده  
وایساده و سایه‌اش هم افتاده رو پرده؟

ماگنولیا روی صندلی‌اش زیاد ورجه ورجه می کرد. کلادینو از او

پرسید چرا این طوری می‌کند. اما او نمی‌خواست اعتراف کند که سرباز به او دست می‌زند. جواب داد: «هیچی.»

اما سرباز باز ادامه داد. و ماگنولیا سر آخر گفت: «بین کلادینو این سربازه خیلی به من دست می‌زنه.»

کلادینو بلند شد و یقه سرباز را چسبید: «چی فکر می‌کنی؟ که داری زن یه اوا خواهر رو انگولک می‌کنی، مادر جنده؟»

صدای چک بلند شد. سرباز از روی صندلی افتاد. بعد هارت و پورت کتان بلند شد و کمر بندش را باز کرد: «الان بهت نشون می‌دم چه جوری باید با نماینده دولت رفتار کنی جاکش...»

- بچه کونی!

هونوریو سرباز را با یک مشت به زمین خواباند. مردم روی صندلی‌ها رفته بودند تا دعوا را تماشا کنند. سرباز دیگری نزدیک شد و به کلادینو گفت: «بیا، باید بری تو هولوفدون...»

- نمی‌آم.

- احترام سرباز را نیگر نداشتی.

- داشت نامزدمو دست مالی می‌کرد.

هونوریو نزدیک شد: «مست بوده و تازه دیگه از خر شیطونم پیاده شده. مگه نه؟»

سرباز ترجیح داد برود و فیلم دوباره شروع شد. ما رفتیم به تماشای جشن دکتر دومینگوش. بیرون در هوای خنک جمعیت موج می‌زد. کارگران مزرعه و دخترهای جوان فقیر و شماری از کارمندان تاجران که به جشن دعوت نشده بودند، با لباس‌های سفیدی که در آن عذاب می‌کشیدند، امیدوار بودند بتوانند وارد خانه دکتر دومینگوش شوند. جماعت، رقاص‌ها را با چشمانی پر تمنا و پرخواهش نگاه می‌کرد. چراغ برق فقط در سینما و بار وجود داشت. خانه دکتر دومینگوش با چراغ نفتی روشن بود. اما به قدری چراغ زیاد بود که چشم آدم درد می‌گرفت. دختر خانمی غمزده که دنبال شوهر می‌گشت، با پیانویی آلمانی، می‌نواخت. مانند یک تکه چوب صاف نشسته بود. مدت‌ها از سی سالگی‌اش گذشته بود اما خودش با

صدای زیر و خواجه‌وارش اصرار می‌کرد که در ماه اوت بیست و سه ساله می‌شود. دوشیزه خانم به انتظار نامزدی بود و در فراغش، در جشن‌های محله پیانو می‌نواخت. هر از گاهی جوانی از سر دلسوزی او را به رقص دعوت می‌کرد و او خود را با چشمان بسته در آغوش شهسوار خویش با فکرکردن به آن کارهای زشت رها می‌ساخت. این معلم محله، معدود بچه‌هایی را که به مدرسه می‌رفتند، کتک می‌زد و تمام وقتش را صرف خندیدن به جوان‌هایی می‌کرد که از آن جا می‌گذشتند.

بچه‌ها از او متنفر بودند. اسم مستعار "خانم سیم آهنی" به او داده بودند. فکر می‌کنم حاضر بود تمام زندگی‌اش را بدهد تا شبی را در آغوش یک مرد بگذارند.

آلژمیرو نیز می‌رقصید. آججو بود که لیوان پشت لیوان خالی می‌کرد. عالی جناب جشن پولدارها را دوست داشتند و از این‌که به ایشان خوب می‌رسند حسابی به خود می‌بالیدند. او نیز مثل ما روزی کارگر بود و سواد خواندن و نوشتن نداشت. چهارده سال بود که پیش مانه طاعونی کار می‌کرد. او توانسته بود کشتزاری را با سی کونتوش بخرد. ارباب با گرفتن ضمانت، محصولاتش به او قرض داده بود. حس می‌کردیم که از ما نیست. تمامی خواست او پولدار شدن بود. از ارباب متنفر بودیم و آلژمیرو را به چشم تحقیر نگاه می‌کردیم. من که از خانواده‌ای ثروتمند بودم به کارگرها نزدیک‌تر بودم تا او که نسل در نسل برده بود. با پوست زنگی، موهای روشن و مجعد، با لباس نخی آبی رنگ از خنده دولا شده بود. از صحبت‌های ثروتمندان لذت می‌برد و با آنان می‌خندید. ما دورادور خوارشمارانه به او می‌خندیدیم. در اتاق غذاخوری شیشه‌های شامپاین را باز کردند. رقص‌ها قطع شد و زوج‌ها حمله بردند. هونوریو گوشه‌ای تف انداخت: «من که عرق سگی رو ترجیح می‌دم.»

کلادینو و ماگنولیا از ما جدا شدند و به سمت مزرعه راه افتادند. ما به سوی کاباره رفتیم. روی اعلامیه نوشته شده بود: «نور، گل، خانم.» دو تا لامپ برقی و چند گل مصنوعی خیلی زشت و پانزده، بیست تا فاحشه محلی، کلی مرد مست و عرق فراوان آن‌جا موجود بود. موسیقی جاز ناهنجار بود ولی به نظرمان عالی می‌آمد. در گوشه‌ای که دیواری از بقیه سالن جدایش کرده بود، رولت بازی می‌کردند. پشت بار، آق ایساک

مشتری‌ها را زیر نظر داشت. او می‌دانست که اعتبار هر مشتری برای عرق خوردن چقدر است. وقتی حساب می‌کرد که یک نفر به اندازه پولی که داده، عرق خورده به کارگزارش دستور می‌داد که دیگر به او چیزی ندهند. آقا ایساک در حساب‌هایش هیچ‌گاه اشتباه نمی‌کرد. مردک بیچاره خودش را با صدا کردن گارسون‌ها جر می‌داد اما آن‌ها هیچ چیز نمی‌شنیدند. آقا ایساک با نسیه فروشی هم هیچ میانه خوبی نداشت.

ماریت با یک فاحشه دیگر آمد و پشت میز ما نشست: «یه آجیو مهمونم کن هونوریو.»

- آس و پاسم خوشگل من.

- آشغال بازی در نیار، بریز.

هونوریو پول آجیو را داد. آن یکی دختر از من پرسید که آیا او را می‌شناسم یا نه. چون به خاطر نمی‌آوردم، به من یاد آوری کرد: «مسافرت تو قطار رو با هم بودیم، کوچولو.»

- آهان! آره راست می‌گی ...

- منو یادت رفته بود، هان؟

- آخه دیگه هیچ وقت ندیدمت.

- کار و بارت روبراهه؟

- هی بدک نیست...

- امروز اومدی پس اندازتو خرج کنی...

- آره... تو چی؟ این جا بهت خوش می‌گذره؟

- ای... شکمی سیر می‌کنم...

- بازم خوبه دیگه...

- تو سرژیپ غذا هم گیر آدم نمی‌آد.

دست‌هایش را در موهای بلوند من کرد: «از خونواده خوبی هستی تو، نه؟»

- فعلاً که پیش مانه طاعونی کرایه شدم.

- غرورتو بزار کنار. منم مثل تو از خانواده خوبی هستم. خواهرام همشون عروسی کردن. دو تا هم برادر تحصیل کرده دارم. یکی شون دکتیره و اون یکی هم وکیل، پدرم...

به ته لیوان آبجو خیره شد و یک نفس لیوان را خالی کرد: «خدا کنه خانوادم نفهمه چه جور زندگی ای دارم. ماما تم دق می کنه.»

- چه جوری به این جا رسیدی؟

- عروسی کرده بودم. با مسافری کاسب کار. منو تو باهیا ول کرد. مدتی منتظرش شدم و بعد رفتم تو دهات این ور و اون ور و حالا هم کارم به این جا رسیده.

- دیگه شوهرت رو ندیدی؟

- نه، خوشبختانه.

- هی زندگی...

آبجوی مرا نیز سر کشید. برگردنش صلیبی از سنگ بدلی آویزان کرده بود.

- کادوی نامزدیه.

- هی زندگی...

- می آی برقصیم؟

- بریم

هونوریو لب های قهوه ای ماریت را میان لب های سیاهش گرفته بود.

زیر بارانی نرم به خانه دخترها رفتیم. موقعی که وارد اتاقش شدم آنتونیتا<sup>۱</sup> به من گفت: «نگاه کن، کوچولو من با تو نمی توئم بخوابم. ترجیح می دم پول در نیارم. مریضی بهت می دم. تقریباً خوب شدم، ولی خب...»

## خیابان لجن زار

صبح آنتونیتا کاغذی را که از لباس شویی برایش فرستاده بودند، به من نشان داد.

خاتم آنتونیتا:

از لباس شویی

خواهشمندم برای پرداخت پول من هر کاری از دستتان بر می آید انجام دهید چون من شدیداً محتاج آنم. اگر مایلید آن را برایم بفرستید برای این که یک ماهه منتظرم. معذرت می خوام که پرداخت پول را از شما درخواست می کنم ولی خودتان می دانید که من فقیر هستم و به آن احتیاج دارم.

مادالنا.

- چقدر هست حالا؟

- سه میلرئیش.

آخرین پنج میلرئیش ام را به او دادم.

- مرسی، کوچولو. وقتی کاملاً خوب بشم تو معشوق من خواهی شد. تو اولین خوش قلبی هستی که من این جا تو جنوب دیدم.

سورتم را شستم و بعد آنتونیتا موهای ژولیده ام را شانه کرد. علاوه بر

خیابان معروف دو کیلومتری در پیرائزی، کوچه بن‌بست دیگری هم که به درستی آن را "کوچه لجن زار" می‌نامیدند، وجود داشت.

زن‌های شوهر دار خارج از لجنزار از دختران تباه شده ساکن این کوچه می‌ترسیدند.

زن‌ها می‌گفتند: «پلیس باید در این جا رو تخته کنه.»

- فکر کنین... پلیس خودش جزو اولین‌هایی هست که...

- این کاملاً درسته دونا روسالینا. شوهرامون، خدا خودش منو بیخشه، همه پولاشونو برای این دخترها خرج می‌کنن.

- من که به یک کلاه و دامن احتیاج دارم... مانوئل چیزی جز وعده و وعید به من نمی‌ده و فکر کنم پول هاشو به این کثافتا می‌ده.

- آدمو سر کیسه می‌کنن.

- اما پرودگار اونا رو تنبیه می‌کنه. دونا روسالینا خدای بزرگ اونا رو تنبیه می‌کنه.

زیلدا<sup>۲</sup> دخترک دورگه روشنی بود با چشم‌های بچگانه درشت که هیچ چیز از دنیا ندیده بود. هنگام قهوه خوردن با او آشنا شدم. از یازده سالگی این جا در آن خانه کوچک با آنتونیتیا و ماریت و زفا زندگی می‌کرد. تنش را فقط لباسی پاره می‌پوشاند. بیچاره هنوز سینه هم نداشت. قهوه‌اش را بدون حرف زدن مثل یک ماشین می‌نوشید. ژوائو گریلو با او می‌خوابید و از او بوسه می‌گرفت. او بدون هیچ عکس‌العملی گویی که کاملاً طبیعی باشد، به ژوائو اجازه می‌داد هر کاری می‌خواهد بکند. این جزئی از کار او بود و با این‌که هنوز سیزده سالش نشده بود، کارش را به خوبی می‌شناخت.

- چند سالته دختر کوچولو؟

- سیزده.

- بیشتر نه؟

- پس فردا سیزده سالم می‌شه.

1- Dona Rosalina

2- Zilda

- کی تو رو این جا...؟
- پسر ارباب میسائل...
- چند سالت بود؟
- هنوز یازده سالم نشده بود.
- اون وقت زن بودی؟
- نه هنوز.

زفا تمام داستان را برایم تعریف کرد. زیلدا تنها دختر پیرمرد اهل آسنسو<sup>۱</sup> بود که تمام خانواده او را تشکیل می داد. آن ها برای مانه طاعونی کار می کردند. پیرمرد در بخش جمع کردن و دخترک در چیدن کاکائو کار می کرد. در خانه ای کنار خیابان زندگی می کردند. هر سال اوسوریو، پسر ارباب که در باهیا تحصیل می کرد برای گذراندن تعطیلات به مزرعه می آمد. پیرمرد آسنسویی از دم در به او سلام می کرد و از او در مورد درس هایش می پرسید: «و با این کتاب ها آقای جوون خوب پیش می رن؟»

پسردانشجو، اسبش را برای دید زدن پاهای تپل زیلدا که ده سال پیش نداشت، نگه می داشت. یک روز اوسوریو در راه شهر می رفت. پیرمرد اهل آسنسو در پیرائزی بود. زیلدا داشت خانه را تمیز می کرد. باران شروع کرده بود به باریدن. اوسوریو خود را مهمان کرد. او ابایی از ده ساله بودن دختر نداشت؛ تراژدی آدم های فقیر. پدر دخترش را از خانه بیرون می کند و بعد از غصه او دق مرگ می شود.

- و احمق هنوز این پسره رو دوست داره؟

زیلدا اعتراف کرد: «آره خوشم می آد ازش. چی کارش می شه کرد. این قدر خوشگله... وقتی امسال دوباره بیاد با من می خوابه.»

خودکشی زیلدا از آن خبرهایی بود که در طول مدت اقامتم در جنوب باهیا بسیار متأثرم کرد. وقتی دخترک می شنود که وکیل آینده برای گذراندن جشن سنت ژان به مزرعه آمده، یک دست لباس نو و یک ماتیک از پس اندازش می خرد. لباس نواش را می پوشد، با دقت آرایش می کند و وسط خیابان منتظرش می شود. پسر ارباب هم بدون توجه از

1- Ascenço



کنارش می‌گذرد. ولی آخر شب به خیابان لجن‌زار می‌رود. زیلدا می‌گوید:  
«اوسوریو...»

- تو کی هستی؟

- زیلدا.

- کدوم زیلدا؟

- شما بکارت منو در مزرعه باباتون‌ور داشتید.

- آهه چقد تو زشتی... وحشتناکی... آهه.

و می‌رود با آنتونیتا می‌خوابد.

صبح روز بعد زیلدا سم خورد. زن‌ها همگی با هم پول گذاشتند تا او را دفن کنند، زیرا خود مرحوم تمام پولش را برای خریدن لباس خرج کرده بود. هنگامی که به خاک سپاری او با تابوتی بد رنگ تمام شد، اوسوریو داشت با اسب از شهرک رد می‌شد: «کی رو دفن می‌کنی؟»

- زیلدا.

- مرد؟

- خودکشی کرد.

- تو جهنم خوشبخت باشه...

دونا روسالیا باور نمی‌کرد که فاحشه‌ای خود را به خاطر عشق بکشد. یک فاحشه باید خودش را به سبب گناهانش بکشد. الهی آمین.

هرگز نفهمیدم برای چه فاحشه‌خانه‌ها پر از عکس و مجسمه قدیسان هستند؟ در خیابان لجن‌زار که چنین بود. همه عکس‌های عیسی مسیح را داشتند. آنتونیتا قبل از خوابیدن با هر مردی دعایش را می‌خواند. زن‌ها به جادوگری اعتقاد داشتند و نذر می‌کردند. آنان به زندگی‌ای که داشتند نفرین می‌فرستادند و در عین حال هر روز آفریننده‌اش را شکر می‌کردند که آنان را آفریده است. برادر روحانی بنتو<sup>۱</sup> آن طور که زفا به من توضیح داد خودش مشتری زن دکتر رناتو<sup>۲</sup> بود.

---

1- Bento

2- Renato

دختران بیچاره در کوچه لجن‌زار گریه می‌کردند و دعا می‌خواندند. مست می‌کردند و با کارگرهای بیچاره می‌خوابیدند. چه هنگام آزادی شما فرا خواهد رسید؟

چه گنجینه‌های لطیف تباه شده‌ای! چقدر مادرهای خوب و کارگرهای خوبی! بیچاره، بدبخت‌هایی که حتی شوهران‌شان نیز قلمرو آسمانی را بر آنان حرام می‌دانستند. اما پولدارها از فحشا هیچ ابایی نداشتند. تنها بدبخت‌ها و بیچاره‌ها را تحقیر می‌کردند. فراموش می‌کردند که خود آنان هستند که اینان را به این روز نشانده‌اند.

به آن روز می‌اندیشم که کوچه لجن‌زار به پا خیزد و تمامی عکس‌های مقدسان را پاره کند و به خدمت آشپزخانه پولداران برسد. آن روز این زنان می‌توانند حتی بچه‌دار نیز بشوند.

## کاکائو

در جنوب باهیا کاکائو، تنها نامی است که به دل می‌نشیند. باغ‌ها موقعی زیبا می‌شوند که درختان پر از میوه زرد رنگ هستند. در اوائل سال ارباب‌ها به افق باغشان نگاه می‌کنند و میانگین زمان برداشت و میزان محصول را پیش خود حدس می‌زنند. سپس زمان "مقاطعۀ" با کارگران فرامی‌رسد. مقاطعه نوعی قرار داد برای محصول کاکائو است و معمولاً با کارگرانی که زن و بچه دارند، بسته می‌شود. آنان متعهد می‌شوند که محصول یک باغ را جمع کنند و می‌توانند کارگرانی را نیز برای کمک به خود استخدام کنند. بقیه که مجرد هستند روزمزدی استخدام می‌شوند و باقی کارها را انجام می‌دهند؛ بریدن و چیدن میوه‌ها و گذاشتن آن‌ها در خشک‌کن‌ها. این گروه شامل بیشترین تعداد بود. سه هزار و پانصد رئیس برای هر روز کار دریافت می‌کردیم و در فصل‌های خوب تا پنج میلرئیش هم در آورده بودیم.

صبح‌ها با چوب بلندی که بر سرش داس کوچکی در آفتاب می‌درخشید، راه می‌افتادیم. می‌رفتیم وسط درختان کاکائو برای برداشت محصول. توی کشتزار قدیمی کاکائو ژوائو اوانزلیستا که یکی از بهترین مزارع شمرده می‌شد، مهم‌ترین گروه کار می‌کرد. هونوریو، نیلو، والانتین، من و شش نفر دیگر در قسمت بریدن کار می‌کردیم. ماگنولیا، پیرزن ژولیا،

سیمئون، ریتا، ژوائو گریلو و تعدادی دیگر در جمع‌آوری و باز کردن غلاف کاکائو کار می‌کردند.

از این دانه‌های سفید کپه‌های بزرگی درست می‌شد که از آن شیره می‌چکید. میان ما که در قسمت برداشت کار می‌کردیم فاصله می‌افتاد و فقط می‌توانستیم چند کلمه با هم رد و بدل کنیم. اما آنانی که در قسمت جمع‌آوری کار می‌کردند با هم دیگر حرف می‌زدند و می‌خندیدند. دسته حمل و نقل کاکائوی نرم شده می‌رسید و مزارع را پر می‌کرد. کاکائو را به محل خشک کردن می‌بردند. محصول، سه روز در حالت تخمیر باقی می‌ماند. ما با رقصیدن، دانه‌های چسبناک را لگد مال می‌کردیم و شیره به پایمان می‌چسبید، شیرهای که با آب و صابون هم شسته نمی‌شد. بعد کاکائویی که از شیره خالی می‌شد را روی خشک‌کن‌ها در آفتاب خشک می‌کردیم. در این مرحله نیز روی آن‌ها می‌رقصیدیم و آواز می‌خواندیم. پاهای مان پهن و انگشتان مان از هم باز شده بود. بعد از هشت روز دانه‌های کاکائو سیاه می‌شد و بوی شکلات می‌داد. آن وقت بسته بسته بسته بود که آنتونیو باریگینیا سوار بر قافله‌ای متشکل از چهل یا پنجاه قاطر می‌کرد و به پیرانزی می‌برد. بیشتر کرایه و اجیر شده‌ها، از شکلات فقط این بوی خاص از کاکائو را می‌شناختند.

هنگامی که ظهر می‌شد (از آفتاب به جای ساعت استفاده می‌کردیم) دست از کار می‌کشیدیم و دست جمعی می‌رفتیم برای ناهار. غذا شامل گوشت خشک و لوبیا سیاه که صبح پخته می‌شد به همراه بطری عرق که دست به دست می‌گشت، خورده می‌شد.

با زبان تلق تلق صدا در می‌آوردیم و با دهان پر از آب به حرف زدن ادامه می‌دادیم. به مارها توجهی نمی‌کردیم. آن‌ها لابه‌لای برگ‌های خشک شده که زمین را فرش کرده بود، حرکت می‌کردند و صداهای غریبی از خود در می‌آوردند. والانتین داستان‌های خوبی را که بلد بود برای مان تعریف می‌کرد. پس از گذشت بیش از هفتاد سال از زندگی‌اش چنان کار می‌کرد که کمتر کسی به پایش می‌رسید و چنان عرق را سر می‌کشید که از کس دیگری بر نمی‌آمد. انجیل را به سبک خودش که هیچ شباهتی به

1- Siméon

2- Rita

کاتولیک‌ها یا پروتستان‌ها نداشت تفسیر می‌کرد. یک روز داستان هاییل و قابیل را برای‌مان تعریف کرد: «غی دونید؟ بهتر! توی کتابا اومده...»  
- تعریف کن، پیری.

- خدا یک روز یک مزرعه کاکائو را برای تقسیم کردن به عنوان ارث به قابیل و هاییل داده بود. قابیل چون آدم بدجنسی بود زمین را به سه قسمت تقسیم کرد و به هاییل گفت: این اولی مال من، آن دومی مال من و تو و آن سومی هم مال من است. هاییل به او جواب داد این کار را با من نکن برادر خوبم که قلبم رو می‌شکنی... قابیل خندید و گفت آها! پس قلبت می‌شکنه؟ پس بگیر... بعد رولورش را در آورد و ترق هاییل را با یک تیر کشت. این اتفاق مال خیلی وقت پیشه...  
- قابیل باید بابا بزرگ مانه طاعونی باشه.

- برو بابا توام. ننه بزرگ مانه طاعونی توی پونتال<sup>۱</sup> جنده بود.

- خبر داری، هونوریو؟

- چه جورم. مادرش وقتی دیگر نتونست بده از گرسنگی مرد. حق پسرش هم اون جا نبود.

- حرومزاده...

- پسره از مادرش خجالت می‌کشید.

- مادر اون...

میوه ژاک و موز، تنها شیرینی ما بود. چیز دیگری نمی‌شناختیم. ژوائو گریلو می‌رفت بالای درخت ژاک و میوه‌های رسیده را می‌چید. با دست می‌خوردیم و انگشتان‌مان پر از شیر می‌شد. زن‌ها، ژاک کمی سفت تر را بیشتر دوست داشتند. ما مردان نرم‌ها را ترجیح می‌دادیم. ژوائو گریلو به رغم لاغریش به اندازه چهار نفر می‌خورد. یک روز با خوردن صد و بیست تا میوه رکورد زده بود. این ماجرا مانند افسانه‌ای در باغ‌ها می‌گشت. اما ژوائو گریلو به توانایی خود برای تجدید رکوردش اعتقاد داشت.

آلژمیرو همیشه سوار بر قاطر دوست داشتنیش کاربوناتو<sup>۱</sup> از آن جا  
رد می‌شد و کارگران را بازرسی می‌کرد: «تند پیش نمی‌ره. همتون مثل  
حلزونین.»

هونوریو با کله شقی جواب داد: «یادت رفته که کار سخته هان؟ به  
همین زودی؟ موقعی که کارگر بودی کار از این سریع تر پیش می‌رفت  
آخه؟»

آلژمیرو دوست نداشت آن دوران را به یاد بیاورد. خرش را هین  
می‌کرد: «حوصله ندارم بحث کنم. باس کار کرد...»

بریدن ادامه پیدا می‌کرد و غلاف کاکائو با صدایی کر کننده به زمین  
می‌افتاد:

بوم... بوم.

هونوریو آواز ماکومبا را سر می‌داد.

من سرخ پوستم

لباس‌هایم از پر

به زمین اگر آمدم

برای نوشیدن معجون آمدم

صدا لابه لای درختان کاکائو گم می‌شد. صدای یک نواخت غلاف‌های  
کاکائو که به زمین می‌افتادند با آواز هونوریو مانند طبلی همراهی می‌کردند.

بوم بوم بوم

برای نوشیدن معجون

برای نوشیدن معجون

هوا تیره و تار شد. هنگامی که باد شاخه‌های درختان را می‌لرزاند  
به روی شانه‌های لخت‌مان قطره‌های آب می‌چکید. می‌لرزیدیم. ژوائو  
گریلو با لغت‌ها بازی کرده بود و برای خود جناسی ساخته بود که یکی از  
بزرگ‌ترین دست آوردهای او در زندگی پر غلواش بود:

و قطره‌های عرق جبین است، این قطره‌های عرق!

و بطری را بر لب می گذاشت.

هونوریو در حال بریدن، دنبال زیباترین معشوقه خویش می گشت:

من یه دختر سبزه می خوام

یه سبزه خوشگل

یه سبزه خوشگل

روبان به سرش رو می خوام.

سبزه پیدا نمی شد.

من یه بیوه می خوام

یه بیوه پولدار

یه بیوه پولدار

پاش لب گور.

اما نه سبزه پیدا می شد و نه بیوه. ماگنولیا با دستانی که هم چنان فعال بود غلافها را با چاقویش باز می کرد و با چشمان مات و مبهوت به آوازاها می خندید. حدس می زدیم به کلادینو فکر می کند. در زندگی بی عشق مان (آیا اصلاً می شد در باغهای کاکائو عشق وجود داشته باشد؟) لحظاتی غمگین داشتیم. آیا عشق تنها برای پولداران ساخته شده بود؟ هونوریو آنچه را ما در دل داشتیم با صدای بلند می گفت: « زندگی گوهه.»

گاری های بلند و پهن، تداعی کننده حیوانهایی بودند که با دهان باز در آفتاب خوابیده باشند. دانه ها خشک می شدند. ما دو بار در روز روی آن ها می رقصیدیم، رقصی که در آن تنها پاها تکان می خورد. آفتاب شانه های لخت را می سوزاند. آن زیر، آبکش قرار داشت که جعبه ای کثیف شبیه لانه موش بزرگی بود و از میان سوراخ هایش شیره چسبناکی رد می شد. بدتر از همه خشک کن دودی بود. ما در روزهای بارانی کاکائو را با دود خشک می کردیم. وقتی باران می بارید، به سرعت روپوش هایی از جنس روی روی گاری ها می کشیدیم و در ماه های ژوئن و ژوئیه چون روزهای آفتابی کم بود تقریباً تمامی کاکائو به خشک کن دودی فرستاده

می شد.

گرم‌خانه، ما را یک به یک می‌بلعید. ما در گرمایی جهنمی کار می‌کردیم. حتی جهنم - در تعریف پدر روحانی آلمانی ساو کرسیتوآو -<sup>۱</sup> هم نمی‌توانست بدتر از این باشد. مثل دوزخی‌ها عرق می‌ریختیم و هنگامی که از آن جا خارج می‌شدیم؛ شلوارهای خیس به تن چسبیده خود را یک‌راست می‌انداختیم توی رودخانه.

روزی ژوائو آمارو<sup>۲</sup> بعد از اتمام کار در گرم‌خانه ریق رحمت را سر کشید. تا صبح در کنار جسد شب زنده‌داری کردیم. وحشت ما از گرم‌خانه به عنوان دشمنی قدر، آغاز شد. ژوائو آمارو یک زن و سه بچه از خود به‌جا گذاشت. پیرزن و دو دخترش شروع کردند به چرخاندن زندگی. دختر سومی بدون دعای خیر بی‌ثمر عاقد یا کشیش به خانه سیمنون رفت. یک شب روبروی حساب‌داری در حال تیز کردن چاقوهای مان گپ می‌زدیم.

آژئمیرو از فاطرش پایین پرید: «داوکلئسیو»<sup>۳</sup>.

گاری چی پرسید: «چه خبره؟»

- از ارباب نامه برام رسیده.

- ...؟

- تو آخرین ارسال سی تا آروب "گود"<sup>۴</sup> بوده.

- «گود»؟ تو گاری‌های من فقط سوپر دو لوکس بود.

- پس گاری‌های ز لویس<sup>۵</sup> بودن.

- ممکنه.

- ارباب گفته گاری چی رو بیرون کنم.

- امروز روز بسته‌هاست. ز لویس می‌یاد این جا...

ز لویس در دور افتاده‌ترین باغ کاکائو کار می‌کرد. او مسئول گاری‌ها

1- Sao Christovao

2- Joao Amaro

3- Deoclécio

۴- Good اصطلاحی برای درجه بندی کیفیت کاکائو.

5- Zé Luis



بود و از نظر ارباب مرتکب گناه بزرگی شده بود؛ باعث شده بود سی آروب کاکائو بگنند. کاکائوی "گود" در هر آروب دو میلرئیش ارزان تر به فروش می‌رفت. ز لویش مشروب می‌خورد و از مریضی آسم رنج می‌برد. اما نه عرق و نه بیماری مانع کار کردن او نمی‌شد. هر دو زندگی او را تشکیل می‌دادند. وقتی آمد با نگاهی غم‌انگیز به او خیره شدیم. آلژمیر و به او هشدار داد: «خراجی ز لویش.»

- واسه چی؟
- سی تا آروب کاکائو "گود" شده.
- تقصیر مگه از منه حالا؟ بدشانسیه آگه بارون اومد. ارباب کاکائو رو سریع می‌خواست...
- این دستوره. ژوائو ورمثلیو!
- حسابدار خودش را نشان داد: «چه خبر شده؟»
- حساب ز لویش رو کردی؟
- آره تموم شد.
- چیزی واسش مونده؟
- هیجده میلرئیش.
- ز لویش کوتاه آمد: «خیلی خب. تو پولو بده می‌رم جای دیگه دنبال کار.»
- آلژمیر و جواب داد: «باید خسارت ارباب رو پردازی. دو میلرئیش برای هر آروب. سی تا آروبه. چقد می‌شه، ژوائو ورمثلیو؟»
- شصت میلرئیش.
- تا موقعی که همه رو پس بدی تو باغ کار می‌کنی.
- چی چی؟ پس بدم؟ به تخم...
- همینه که هست.
- با کدوم پول غذا بخورم پس؟
- موز بخور...

- برده که نیستم.
- خودت جورش کن.
- گورم رو گم می‌کنم و پولمو می‌خوام.
- نمی‌دیم همت...

شب ز لویس بدون پولش فرار کرد. آلژمیرو و ژوائو و رمیلیو با اسب‌های راهوار رد پای او را دنبال کردند. شایع شده بود که چاقو و بقیچه‌اش را گرفته و خودش را هم با مشت و لگد زده بودند. همچنان چو افتاده بود که یک شب بی‌ماه ز لویس به آلژمیرو در جاده پیرانزی تیر انداخته بود.

مارگاریدا<sup>۱</sup> وسط خیابان آب نیشکر و عرق سبز رنگ (که با علامت ضربدری روی بطری‌ها از هم تفکیک می‌شدند) می‌فروخت. کلبه کوچکی داشت که از فی‌شکر ساخته شده بود. پنج بچه‌اش لخت میان خار و خاشاک می‌دویدند. صورت‌های‌شان پر بود از اثر زخم خارها. نمی‌دانم چرا ارباب با تجارت کوچک مادر مارگاریدا داخل ملکش، کنار می‌آمد.

با این‌که هنوز سی سال هم نداشت، فرسوده از غم و غصه، به زنی پنجاه ساله می‌مانست. نویسندگان، البته اگر نویسندگان سری به مزارع کاکائو می‌زدند، می‌توانستند از داستان زندگی او تراژدی غم‌انگیزی بنویسند.

شوهرش به هیجده سال حبس محکوم شده و دوران محکومیت خود را می‌گذراند. این رایج‌ترین حکایت در جنوب کشور بود. خیلی وقت پیش، از ستارا به این جا آمده بودند. شوهر، بر حسب تصادف "دهقان" ارباب هنریک سیلوا<sup>۲</sup> در پالستینا<sup>۳</sup> شده بود. شکل جالب اجیر شدن، "به خاک بستن" بود. مالک، رئیس خانواده را مأمور می‌کرد تا گوشه‌ای از جنگل را بروید و در زمین آن کاکائو بکارد. با این قرارداد، "دهقان" دو تا سه سال رئیس زمین باقی می‌ماند. در زمین مانیوک<sup>۴</sup> و حبوبات و سبزیجات می‌کاشت و با آن زندگی روزمره‌اش را می‌گذراند. و در آخر کنترات، به ازای هر درخت کاکائو پانصد تا هشتصد رئیس دریافت می‌کرد.

1- Margarida

2- Henrique Silva

3- Palestina

۴- Manioc ریشه‌ای است که آسان به دست می‌آید و جایگزین ارزان قیمتی برای سیب زمینی است.

اوسوالدو<sup>۱</sup>، شوهر سینا مارگاریدا چنین قراردادی با ارباب هنریک سیلوا بسته بود. با پایان رسیدن قرارداد رفته بود پولش را بگیرد. ارباب پولش را نداده بود. او سه یا چهار بار به ایلئوش رفت و نزد مقامات شکایت کرد. دست آخر به او جواب داده بودند: "این دعوای خاله زنکیه، برین مردونه مشکلتونو رو حل کنین."

اوسوالدو برگشته بود و شب ارباب را با چاقو کشته بود. دادستان با نقل قول از کتاب مقدس و شعر خواندن، نطق زیبایی کرده بود. وکیل تسخیری هیچ کاری انجام نداد. هیئت منصفه متشکل از مالکان، متهم را به هیجده سال زندان محکوم کرد تا درس عبرتی برای دیگران باشد. زن و فرزندانش رفتند و او را در زندان ملاقات کردند. برای نخستین بار در زندگی اش گریه کرد و بر کاکائو لعنت فرستاد.

سینا مارگاریدا این ور و آن ور چرخیده و در "مزرعه برادری" با فروش شراب نیشکر به آخر خط رسیده بود. بچه‌ها هنوز هیچی نشده به کارگران "ردیف چین" کمک می‌کردند و پانصد رئیش در روز می‌گرفتند. با وجود نفرتش از کاکائو همین جا مانده بود زیرا به دلیل خشک سالی در سنارا، از بازگشتن به آن جا می‌ترسید. این جا دست کم شکم خود را سیر می‌کردند و میوه ژاک فراوان بود.

ملک ارباب میسائل یکی از بزرگ‌ترین ملک‌های آن منطقه بود که مساحت زیادی داشت. بخش ما و سی نفر دیگر در وسط ملک قرار داشت. اما بعضی بخش‌ها دو و حتی سه کیلومتر با هم فاصله داشتند.

شنبه‌ها، روز "بسته بندی" بود و تمامی کارگران جلوی حسابداری جمع می‌شدند تا ژوائو ورمیلیو کارش را شروع کند. داخل حیاط خانه ارباب مرغ و خروس‌ها دانه می‌چیدند. خوک‌های پر چربی و کتیف می‌گذشتند. یک کرکس اهلی شده که گارسیا<sup>۲</sup> صدایش می‌کردیم نیز آن جا بود و به پاهای ما دوستانه نوک می‌زد. در مورد کار و محصول با هم دیگر گپ می‌زدیم. ژوائو ورمیلیو آرام آمد و سلام کرد: «شب بخیر.»

- شب بخیر.

والانتین جواب داد: «درود حضرت عیسی مسیح بر تو باد!»

با بسته‌ای بر دوش با حالتی خسته برای خرید مایحتاج هفته وارد می‌شدیم.

ژوائو ورمیلیو صدا زد: «نیلو»

– یک کیلو گوشت، دو کیلو لویا، نیم کیلو صابون، نیم کیلو شکر یک بطر عرق و نیم لیتر هم نفت.

بدین ترتیب یک به یک می‌گذشتیم. هنگامی که کارمان تمام می‌شد برای گپ زدن خارج می‌شدیم. ژوائو ورمیلیو پشت دخل، جنس‌های در خواست شده را وزن می‌کرد. گه گاهی اعتراض می‌کرد: «واسه چی دو کیلو گوشت خشک؟ بعد می‌آیی گله می‌کنی که هیچی نداری. زیادی می‌خوری...»

به آن دیگری هشدار می‌داد: «پول بدهکاری. زیادی نگیر.»

یارو آن هفته کمتر غذا می‌خورد. ژوائو ورمیلیو در یک دفتر بزرگ حساب‌های کارگران را می‌نوشت. تنها ارباب و او از قیمت‌ها خبر داشتند. مجبور بودیم از حسابداری ملک خریداری کنیم. به هیچ وجه تعجب آور نبود که هیچ وقت پولی برای مان نمی‌ماند.

بیرون حسابداری از محصولات حرف می‌زدیم: «امسال چه خبره؟»

– فقط ماتا سنکا ده هزار آروب می‌ده.

– هونوریو توضیح می‌داد: «ژوائو اوانژئلیستا سه هزار تا می‌ده.»

– می‌دونین ارباب قراره بیاد این‌جا؟

– می‌آد جشن سنت ژان رو بگذرونه؟

– آره با خانواده‌اش.

– کی می‌ره استراحت کنه؟

ارباب عادت داشت کارگری را برای جمع آوری میوه و چوب و آب و همراهی کردن دخترش در ملک، در اختیار خانواده‌اش قرار دهد.

– موقعیت خوبیه!

– من که نمی‌خوام. دونا آرلیندا حرومزاده‌ایه که دومیش خودشه.

- ولی دخترچه خوشگلیه.

- نگامونم نمی‌کنه.

هونوریو که سال پیش را در خدمت آنان گذرانده بود تعریف کرد: «به کسی ام که اونو همراهی می‌کنه محل نمی‌زاره. از این یکی مغرورتر خودشه.»  
- به چشش هم نمی‌آیی.

- مثل خر می‌مونی.

برای رفتن به پیرانزی برنامه می‌ریختیم. بعد می‌رفتیم تو رودخانه آب تنی می‌کردیم. آنانی که راه درازی تا خانه داشتند با دیدن اولین ستارگان آسمان، فانوس به دست، گوش تیز می‌کردند و از ترس "لولو خورخوره" به سمت خانه‌های شان راه می‌افتادند. هونوریو لباس‌های شیک یک شنبه‌اش را می‌پوشید و تأکید می‌کرد: «من کارگر کاسب کار می‌شم.»

شب همه چیز را در بر می‌گرفت. گیتارها ناله سر می‌دادند و پرندگان می‌خواندند. میوه‌های زرد درختان کاکائو در تاریکی فرو می‌رفتند و صدای مارها شنیده می‌شد. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. مشعل‌ها در خیابان‌ها به جان‌های پر درد آواره سراسر محل، می‌مانستند. شب در کشتزار غم‌انگیز، تاریک و درد آور است. شب‌هاست که مردم به فکر و خیال فرو می‌روند...

## ژاک

ژاک! ژاک! بچه‌ها مانند میمون از درخت‌ها بالا می‌رفتند. میوه‌ها به زمین می‌افتادند - بوم - و آن‌ها به میوه‌ها حمله می‌کردند. در مدت کوتاهی تنها پوست و قسمت‌هایی که قابل خوردن نبود باقی می‌ماند که خوک‌ها آن را حریرصانه می‌خوردند.

پاهای بچه‌ها مانند پاهای بالغان کج و معوج و شکم‌شان از باد ژاک و خاکی که همراه آن می‌خوردند، برآماسیده بود. صورت‌های زرد و رنگ پریده‌شان نشان از بیماری‌های سخت داشت. بچه‌های بدبخت زخمی میان درخت‌های طلایی رنگ کاکائو، با لباس‌های پاره، چشمان نیم بسته و نیمه عقب مانده‌شان می‌دویدند. بسیاری از آنان از سن پنج سالگی در قسمت برداشت کار می‌کردند. به این ترتیب تا ده - دوازده سالگی کوچک و نحیف می‌ماندند و بعد بدل به مردانی کوتاه قد و برنزه می‌شدند. دیگر خاک نمی‌خوردند اما به خوردن ژاک ادامه می‌دادند.

مدرسه برای آنان کلامی بی‌معنا بود. به چه دردی می‌خورد؟ هیچ چیزی را عوض نمی‌کرد. در آن جا کار کردن در مزرعه و راندن گاری‌ها را یاد نمی‌دادند. برخی از آنان وقتی بزرگ می‌شدند خواندن را فرا می‌گرفتند. با انگشتان‌شان می‌شمردند. مدرسه عشق و عشاقی؛ بله، دشت بود با بزها و گاوها. تجربیات جنسی‌شان سریع رشد می‌کرد.

در این بچه‌های کوچک سه چیز به گونه‌ای حجیم بی‌تناسب بود: پاهای، شکم و آلت تناسلی‌شان.

روابط جنسی را از بدو تولد می‌شناختند چرا که پدر و مادرشان جلوی چشم‌شان با هم معاشقه می‌کردند و برخی از آنان مادر خود را با مردهای متفاوتی دیده بودند.

از آغاز جوانی سیگارهایی از خرده‌های تنباکو می‌کشیدند و زیاد عرق می‌خوردند. یاد می‌گرفتند از ارباب و کارفرما بترسند و به سرعت این حس دوگانه عشق و نفرت والدین‌شان از کاکائو را درک می‌کردند. با خوک‌ها در گل و لجن می‌غلتیدند و از همه طلب دعای خیر می‌کردند. تفکر وهم‌انگیزی از خدا داشتند؛ کسی شبیه ارباب که پولدارها را می‌بخشید و فقیران را محکوم می‌کرد. آکنده از زخم و خرافات بزرگ می‌شدند. کشیش‌ها را چون دشمن می‌دیدند و از آنان به طبیعی‌ترین وجهی، به همان ترتیب که از مار سمی و بچه‌های اربابان بدشان می‌آمد، بیزار بودند. کارگران آنان را وقتی حدودا به دوازده سالگی می‌رسیدند نزد فاحشه‌ها می‌بردند. با مریضی مرد می‌شدند. به جای پانصد اکنون سه هزار و پانصد رئیس در می‌آوردند. دسته‌ای از کودکان با اسم‌های ساده‌ای چون ژان، ژوزف، ماری، پی‌یر، ماری لوردس و پل هرگز نه اسباب بازی داشتند و نه عروسک. برخی اسم‌های عجیب اشراف منشانه داشتند مانند لویی شارل، تیت رایو، سزار، اوگوست، ژورژ، آلدو و ژیلکا. بعدها متوجه شدم که همگی این‌ها فرزند خوانده‌های تعمیدی ماریا، خواهر ارباب بودند.

هر ساله در ایام جشن نوئل، مراسم غسل تعمید انجام می‌شد. ارباب کشیش را برای دعا خواندن به ملکش دعوت می‌کرد. فامیل‌هایی از ایلیئوش، ایتابونا و پیرانژی خانه اربابی را پر می‌کردند. خوک‌ها و مرغ‌ها، بو قلمون‌ها و گوسفندها را سر می‌بریدند و شب با صدای گرامافون می‌رقصیدند. هشت روز جشن برای این شهری‌ها برگزار می‌شد، آدم‌هایی که از ترس کثیف شدن به ما دست هم نمی‌زدند و با حفظ فاصله با ما حرف می‌زدند تا به اشتباهات ما بخندند.

روز نوئل با جشن‌های بزرگ همراه بود. کارگران دور دست و فامیل‌های‌شان از کشت زارها پیاده می‌آمدند تا فرزندان خود را غسل تعمید دهند. مردان کفش‌های‌شان را روی شانه‌های‌شان می‌گذاشتند و پاچه شلوارهای‌شان را بالا می‌زدند. به در خانه ارباب می‌رفتند و به او و خانواده‌اش سلام می‌کردند. میزبانان به زن‌های خجل با نگاه‌های به

زیر انداخته و بچه‌های مریض با شکم برآمده با تمسخر می‌خندیدند. آنان دستان میزبانان را می‌بوسیدند و از ایشان طلب دعای خیر می‌کردند.

– دست دکتر اوسوریو را بوس کن، درست و ایستا...

و شگون بود، گریه و زاری و خنده.

بعد می‌آمدیم جلوی حسابداری. عرق از سر و روی مان سرزیر بود. با گیتارها و آکاردئون‌ها ترانه ساده دورگه‌ها با دامن‌های سرخ پوستی با روبانی به سر و گل وحشی از مرزعه را با لذت و غم می‌خواندیم.

همه می‌نوشیدند. مردان، زنان و بچه‌ها. اما جشن ما را خوشحال نمی‌کرد. آنچه ما را خوشحال می‌کرد روز استراحت با حقوق بود. چادر روی ایوان زیر گل‌هایی که ماریا<sup>۱</sup> و دوستانش چیده بودند گم می‌شد. به قدری گل سرخ زیاد بود که تصاویر قدیسان دیگر دیده نمی‌شد. ساعت ده اقوام ارباب و دیگر مهمانان شهری در سرسرا می‌نشستند و ما به ایوان می‌رسیدیم. کشیش مجلس را شروع می‌کرد. پولداران زانو می‌زدند و دختران جوان با تسبیح‌های نقره‌ای و یا کتاب‌هایی با جلد مطلا دعا می‌خواندند. فقیران سر با می‌ایستادند و برخی شوخی می‌کردند: «زانو نمی‌زنم می‌ترسم لباس مجلسی‌ام رو کثیف کنم... دیروز خریدمش.»

زنان کارگران دعای عجیب غربی می‌خواندند، نیمی کاتولیک نیمی بت پرستانه: «باربارای قدیس! ما را از رعد و برق نجات بده، از آبله و از نیش‌های مارها نجات بده. ما را از جن‌ها و آدم‌های گرگ صفت و از خرهای بی‌کله نجات بده. کاری کنید که شوهرم کمی پول داشته باشد تا بتوانیم به پیاوی<sup>۲</sup> یا دست کم به باهیا برویم برای دیدار ژوبیابای<sup>۳</sup> مقدس، پسر اوریکالا. باربارای قدیس خواستارم که شوهرم سالم باشد و گر نه از گرسنگی خواهیم مرد. برادرم ژولیو<sup>۴</sup> را از دست این سینثای<sup>۵</sup> خبیث نجات بده که همه پول‌هایش را می‌گیرد. خانه‌مان را از جن کوریشکو<sup>۶</sup>ی سرخ پوست که همیشه مایه آزار ماست در امان نگه دار. آمین.»

1- Maria

2- Barbara

3- Piauhy

4- Jubiaba

5- Julio

6- Sinha

7- Curisco



ناشیانه برخورد صلیب می‌کشیدند. پولداران با لباس‌های سینه باز و پوست سفیدشان - وای خدایا چه سفیدی ای، نوعی از سفیدی که آدم را یاد میوه‌های اروپایی می‌انداخت - نذر خود را ادا می‌کردند. زیر چشمی می‌کوشیدیم سینه‌ها و پاهای‌شان را دید بزنیم. خیال‌پردازی می‌کردیم: «من با این تو رختخواب...»

- هیچ غلطی هم نمی‌تونی بکنی.

- بیچارم نکن...

- چه تیکه‌ای.

- نگا کن، ممه رو دیدم، خیلی نازه!

و زن‌های زیبا، سفید به مانند دانه‌های کاکائو که تازه از غلاف بیرون آمده باشند، با کمال دل و جان در حال اجرای مراسم توبه، چیزهایی را به ما نشان می‌دادند که خواب‌های شب‌های تنهایی ما را پر می‌کرد.

کشیش نان مقدس را بالا می‌برد. همه به غیر از کلادینو که اعتقاد نداشت زانو می‌زدند. برای بقیه‌ی ما فرقی نمی‌کرد و بی‌تفکر زانو می‌زدیم. چه توفیری داشت؟

هنگامی که دختران برمی‌خواستند، دامن‌های‌شان بالا می‌رفت و پاهای سفیدشان دیده می‌شد که چشم ندید بدید ما با دیدن‌شان برق می‌زد. به پسران دانشجویی که ارباب با خود می‌آورد می‌خندیدیم و فردای آن روز با امیالی پنهانی و ترسناک از آنان بیزاری می‌جستیم. زمان غسل فرا رسید. سی تا چهل بچه پشت سر هم، مانند گاوهایی که داغ‌شان می‌زنند، غسل داده می‌شدند. ماریا شمع به دست اسم‌های پیچیده‌ای برای فرزند خوانده‌های تعمیدیش انتخاب می‌کرد. کوچک ترها گریه می‌کردند و بزرگ‌ترها هیچ نمی‌فهمیدند. اما بعد ارباب را پدر تعمیدی و ماریا را مادر تعمیدی صدا می‌زدند.

کشیش پوشیده از طلا و ایریشم ما را به حسادت می‌کشاند. بعد دعای زیبایی را می‌خواند. تأکید می‌کرد که باید از صاحب کاران و کشیشان اطاعت کرد و نیاستی به نظریه‌های برابری (که ما دوست داشتیم از آن سر در بیاوریم) گوش کرد. بدجنسان را به دوزخ تهدید می‌کرد (یعنی آنانی که سرکشی می‌کنند) و بهشت را به کسانی که سر تعظیم فرود می‌آوردند،

ارزانی می‌داشت.

کشیش زوج‌هایی را که از قبل با هم زندگی می‌کردند، غسل می‌داد. اما این زوج‌ها هنگامی که عروسی مذهبی می‌کردند تغییری از سوی خدا در زندگی خود نمی‌دیدند. فقر همچنان ادامه داشت.

مراسم که به پایان می‌رسید، کشیش به ارباب و ارباب به مهمانان لبخند می‌زدند. مردم به میزهای پر از گل و شراب و مرغ نزدیک می‌شدند. ارباب دستور می‌داد به ما عرق بدهند. گوشت ما همان گوشت خشک شده بود و لوییا نیز همان لوییا.

تازه غسل داده‌ها با لباس‌های نوشان از درخت بالا می‌رفتند و ژاک‌های رسیده می‌افتادند. بعد بازی می‌کردیم. فوتبال یا دوچرخه سواری نه، بلکه پرنده‌ها را با تیر و کمان می‌زدیم و کنار رودخانه، دور از چشم مادرها، با خاک و خل می‌خوردیم‌شان.

بچه‌ها خودشان به میوه کاکائو دست نمی‌زدند؛ میوه زردی که با شیره شیرینش آنان را به این زندگی، ژاک و گوشت خشک زنجیر می‌کرد. کاکائو بزرگ‌ترین حاکم بود که حتی ارباب هم از او حساب می‌برد. رموندا<sup>۱</sup> یک روز آفتابی در مزرعه ارباب اورئلیو<sup>۲</sup> مرده بود. قبل از مرگش دخترش آمیلیا<sup>۳</sup> با این‌که چهارده سال بیشتر نداشت مانند زنی بزرگ از بیمار پرستاری می‌کرد. رموندا در آخرین نفس‌های زندگی‌اش از ارباب خواهش کرد که از دخترش مراقبت کند. ارباب دختر را به خانه خود در ایلتوش برد. دختران ارباب از او به عنوان اسب برای بازی استفاده می‌کردند. زمین را جارو می‌زد و از چاه آب می‌آورد. ته مانده‌ها، غذایش بود و هر لحظه کتک می‌خورد. یک روز شورش کرد و آنانی را که سوارش می‌شدند، کتک زد، گازشان گرفت و به آن‌ها فحش داد و بسیار گریه کرد. آن روز آن قدر زیاد و وحشیانه کتکش زدند که فریادهایش را از خیابان نیز شنیدند.

دونا کلارا به همسایه‌ای که برای کمک رفته بود گفت: «ما خیلی مهربونیم کمکشون می‌کنیم. اما این قدر بی‌تربیت‌اند که نگو و هیچی رو

1- Raimunda

2- Aurélio

3- Amélia

هم درست انجام نمی‌دن. فکرشو بکنین که دختر بچه فینقیلی ژایم<sup>۱</sup> رو گاز گرفته و ژانو<sup>۲</sup> رو کتک زده. بعد هم شروع کرده به فحش دادن و بد و بیراه. فقط دو تا چک آبدار چاره کارش بود.»

نمی‌دانست چقدر از این ترحم متنفر بودیم.

مدرسه! آملیا را به مدرسه فرستادند. یک روز کسی، شاعر یا چیزی شبیه این، آملیا را فراری داد و با خود برد. او تحصیل‌اش را ادامه داد. امروز برای‌مان نامه می‌نویسد. می‌گوید وقتی بزرگ شد می‌آید به ما درس می‌دهد. وقتی آن روز فرا رسد و او به آگاهی دست یابد، بچه‌ها دیگر ژاک نخواهند خورد. بر پا خواهند خواست، دسته چاقو محکم دردست... آملیا را خوب درک نمی‌کردیم. اما باور می‌کردیم یک روز اتفاقی خواهد افتاد...

بچه‌ها فکر نمی‌کردند. کار می‌کردند، می‌خوردند و می‌خوابیدند. روزی روشنفکری درباره این بچه‌ها گفته بود، این‌ها خوشبخت‌اند. فکر نمی‌کنند...

روشنفکر ما این طور خیال می‌کرد!

---

1- Jaime

2- Jeannot

## شاهِ کاکائو و خانواده‌اش

آمدند تا جشن سنت ژان را برگزار کنند. کلادینو ایوان را تمیز و تخته کهنه‌های موربانه‌زده را عوض کرد. دیوار را دوغاب زد و درها را رنگ کرد. به خاطر جشن‌ها، پشت محوطه ذرت کاشته بودند و کانژا، مونگور و پامونا<sup>۱</sup> تهیه می‌کردند. برای آن‌که همه چیز پیش از رسیدن ارباب و خانواده‌اش آماده باشد، آلژمیرو و ژوائو ورمیلیو سخت مشغول کار بودند.

یک روز روشن ماه ژوئن مانوئل میسائل دو سوزا تلئش، ملقب به "شاه کاکائو"، رئیس این ولایت معظم یعنی مزرعه برادری، با تمام خانواده‌اش از راه رسید. پنج قاطر چمدان‌ها را حمل می‌کردند. دونا آرلیندا لباس جنگلی مسخره‌ای پوشیده بود و با وزن صد کیلو بی‌اش کمر قاطر بدبخت را خم می‌کرد. ماریا به شیوه مردان سواری می‌کرد. چشمان روشن و موهای مجعد و خیلی بلندی داشت که با باد ملایمی که برگ ذرت‌ها را خم می‌کرد و برگ‌های کاکائو را می‌انداخت، به پیچ و تاب در می‌آمد. ارباب از آلژمیرو در مورد محصولات و از ژوائو ورمیلیو در مورد کارگران پرس و جو کرد.

- سال گذشته زمین پشت غلزار بهتر محصول داده بود.

- شخم نزدیم... ولی مال ژوائو اونژیلیستا امسال بهتر محصول می‌ده.

- هشتاد هزار تا می‌شه، نه؟

---

۱- غذا هایی مرسوم برای جشن سنت ژان هستند.

- حتماً، ارباب!

- باید بشه. قیمت کاکائو پایین اومده و - با دست به ما اشاره می‌کرد  
- این‌ها هم فقط توی فکر خوردن هستن. هیچ کاری نمی‌کنن.  
- باید بالا سرشون بود.

ارباب صدایی بریده بریده، آرام و خسته مانند پیرمردهای موزی داشت و چشمان بدجنس‌اش در صورت پر چین و چروکش تپانده شده بود. مانند عمویم شکم گردش را که نشان دهنده راحتی و پولداری بود، پرورش می‌داد. می‌دانستیم که غذا زیاد می‌خورد و این‌که پنجاه سال پیش قاطرچی و بعد صاحب مغازه شده بود. یحتمل چون خودش زمانی کارگر بود، به ما سوء ظن داشت و از ما متنفر بود. دونا آرلیندا به سبب ثروت شوهرش متکبر بود. طلا و جواهرات گران قیمت به خود می‌آویخت و حتی برای رفتن به مزرعه نیز لباس‌های ابریشمی می‌پوشید. هنگامی که گروه ارباب و خانواده‌اش از مقابل ما می‌گذشت، بسیاری از ما روبروی حسابداری نشسته بودیم.

- سلام.

- سلام.

والانتین آرام جواب داد: «آقای‌مان عیسی مسیح بر شما درود می‌فرستد، ارباب!»

و آرام زیر زبان طوری که فقط ما بشنویم، اضافه کرد: «مرده شور تو بپرن، کثافت!»

از اطراف ملک از زمین‌های دور و نزدیک، کل خانواده کارگران می‌آمدند و به دونا آرلیندا سلام می‌کردند. سبد می‌آوردند. سبدها پر بود از بامیه، فلفل، گوجه فرنگی یا لوبیا سبز و پیچیده در بهترین پارچه خانه. برخی کدوی بزرگ و ژاک‌های درشت و خوشه‌های موز می‌آوردند. در سوی دیگر بچه‌ها با شکم باد کرده در گل می‌غلتیدند و توی کوچه‌ها ول می‌گشتند.

- آروم باش توله سگ. لباسات کثیف می‌شن. این جوری می‌ری از ارباب دعای خیر بخوای؟

وارد می‌شدند و دست‌های غرق در جواهر دونا آرلیندا رادر دست می‌گرفتند. فرزندان با لبان چسبناک از ژاک بر دستان مادر تعمیدی خود بوسه می‌زدند. صاحب ملک‌های آن دور و بر، با ارباب از کار حرف می‌زدند. ماریا از ایوان به جنگل طلایی که ما در آن موجوداتی لخت و پتی بیش نبودیم، خیره می‌شد.

دونا آرلیندا از زنان می‌پرسید: «شوهرتون چگونه؟»

— مریضه ارباب. از موقعی که مار نیشش زد دیگه حالش خوب نشد. عجب نداره آگه چشمش زده باشن. پول مول هم نداریم که بریم تا باهیا برای زیارت ژویبابای مقدس...

— چشم زخم کدومه؟ تنبلیه. آگه یه کم بیشتر کار کنین بالاخره یه پولی هم دستتون رو می‌گیره!

— نه خانم جان پولداری از سرمون زیادیه، اونی که ما دنبالش ایم فقط سلامتی و لویبا واسه خوردن. اونم برای کارکردن. البته که کار می‌کنیم!

دونا آرلیندا به دستان کوچک و ناخن‌های لاک زده‌اش نگاه کرد: «کار این جورها هم که می‌گید سخت نیست.»

زن به دستان درشت و ناخن‌های سیاهش نگاه کرد و غم انگیزترین خنده‌ی دنیا بر لبش بود. گریه نمی‌کرد، چون مثل بقیه ما گریه بلد نبود. تنفر را یاد می‌گرفت.

غرق را یک ضرب سر کشیدیم و برگشتیم. بچه‌ها ناآرام بودند و در راه بازگشت می‌دویدند. در یک لحظه یکی از بچه‌ها در حال دویدن به درخت کاکائویی خورد و میوه‌ای سبز پایین افتاد. ارباب که از ایوان نگاه می‌کرد پرید طرف بچه که از ترس خشکش زده بود. مانه طاعونی هر دو گوش بچه را گرفت و بلندش کرد: «خیال کردی مال باباته؟ بچه لات؟ می‌لبوین و تنها کاری که می‌کنین خرابکاری توی مزرعه است؟ آشغال!» از تخته چوبی که آن جا افتاده بود به جای چاق استفاده کرد. بچه نعره می‌زد. دست آخر دو تا لگد هم نوش جان کرد.

کلادینو چشمانش را بست و مشت‌هایش را گره کرد. ولی ما اصلا تکان نخوردیم. بی حرکت ماندیم. ارباب بود که کتک می‌زد. چه گناه

بزرگی! خطا کار میوه‌ای نرسیده را انداخته بود! کاکائو... کاکائو لعنتی!

شب پس از بازگشت از کار مانند روزهای دیگر برای گپ زدن روبروی مغازه دور هم جمع شدیم. از آمدن ارباب حرف می‌زدیم. ارباب همراه آلژمیرو و ماریا که لباس خوابی از جنس ابریشم به تن داشت، از راه رسید.

- شب بخیر.

- شب بخیر.

- کار گاری‌ها خوب پیش می‌ره کلادینو؟

- همین الان آخری‌ها رو شروع کردم.

هونوریو چاقویش را تیز می‌کرد.

- تو چطور سیاه‌زنگی؟ مثل همیشه تنبلی؟

هونوریو با چشمان نرمش نگاه کرد و لبخند زد: «من که هیچ وقت

تنبل نبودم!»

- تو چی زیادی دزدیدی ژوائو گریلو؟

- نمی‌تونم حساب کنم...

مانه طاعونی برگشت به سمت من: «این دیگه کیه؟»

- آلژمیرو توضیح داد: «از سرژیپ می‌آد، تازه کاره. هنوز یه سال

هم نشده.»

- کار بلده؟ می‌ارزه حالا؟

- بد نیست...

نوبت والاتین شد: «این یکی چی هنوز تلنگش در نرفته؟ این خوک

رو می‌گم. دیگه به درد نمی‌خوره و ایستاده که هی بلمبونه.»

- وقتی از این جا می‌رم که رو به قبله باشم. کسی که گوشت رو

می‌خوره باید استخونا رو هم بچوه...!

ارباب حساسی شنگول و سرحال بود. با همه شوخی می‌کرد. ما هم در

حالی که سرهای مان را پایین انداخته و به کاکائو چشم دوخته بودیم، در

سکوت گوش می‌دادیم. هیچ‌گاه به اندازه‌ای که آن روز از ارباب متنفر شدم از کس دیگری نفرت نداشتم. دست آخر ارباب به ماریا رو کرد و گفت: «خب، هنوز انتخاب نکردی؟»

زمان وحشت‌انگیز انتخاب بود. ماریا کارگری را نشان می‌داد که می‌بایست در خدمت خانواده قرار بگیرد. ما به جوجه‌هایی می‌ماندیم که یکی را از دیگران سوا می‌کردند و به خدمت ارباب می‌بردند. ما از این‌که انتخاب شویم می‌ترسیدیم زیرا اگر چه کار کمتر بود، تحقیر و توهین بیشتر بود.

چشم‌های ماریا روی من ثابت شد. با حالتی درهم رفته سرم را پایین انداختم.

- سرژیپی رو برداریم، بابا.

آلژمیرو روی شانه‌ام زد و با لحن تشویق آمیزی گفت: «تو خدمتکار ارباب شدی.»

- عجب شانسی داری‌ها، مگه نه؟ کار نمی‌کنی و پول در می‌آری!

با صدایی فرو خورده و کشدار مانند صدای ارباب جواب دادم: «بله...»

ارباب و دخترش دور شدند. آلژمیرو آنان را همراهی کرد. به رفیق‌هایم نگاه کردم. هونوریو کناری نشست: «بیچاره می‌شی سرژیپی. فقط اینو بهت بگم که این دختره از اون از خود راضی‌ه‌است. سال قبل من بیچاره شدم. ولی همین‌ه که هست. همه‌شون کتافتن...»

به سمت کلادینو برگشتم: «همیشه این طوری می‌مونه کلادینو؟»

به نظر می‌آمد که بین همه ما تنها او یک چیزی را، یک روزی را... حس می‌کرد.

- امکان نداره، بالاخره یه روزی باید عوض شه.

- چه جوری؟

- آئی! اینو دیگه نمی‌دونم.

آلژمیرو برگشت و افاضات فرمود: «حکایت اینه که باس کار کنی تا



پولدار بشی.»

کلادینو جوابش را داد: «نه، این طوری بازم کارگر و کارفرما باقی می‌مونه.»

- هر جورش که باشه همینه که هست.

به درختان کاکائو نگاه کردیم. هیچ راهی نداشتیم. اگر تا این حد به بدبختی عادت نکرده بودیم، حتماً خودکشی به امری عادی و روزمره بدل می‌شد. آیا واقعاً راهی برای خروج از این شرایط وجود نداشت؟

اولین ستارگانی که در آسمان پیدا شدند جوایی با خود به همراه نداشتند، مارهایی که در کشتزار صدا می‌کردند هم همین طور!

آب می‌بردم و چوب می‌بریدم. برای کشتن مرغ‌ها کمک می‌کردم و صندوق‌های پرتقال و بسته‌های موز را می‌آوردم. صبحانه خانواده ارباب از ناهار ما بهتر بود: قهوه خوب با شیر، نان، پنیر، شیر برنج، دانه‌های ذرت و کلی چیزهای خوشمزه دیگر... حتی پیژامه ماریا هم کلی نقش و نگار خوشگل داشت. دم در آشپزخانه نشستیم. زن آشپز پیاله‌ای قهوه‌ای به من تعارف کرد.

- مرسی خیلی ممنون. قبلاً قهوه‌ام رو خوردم.

از امتناع کردن من تعجب کرد: «شیر توشه. از اون خوباشه، کله پوک!»

- مرسی!

- خوب دست کم به ذره شیر برنج بخور!

- گرسنم نیست.

- واسه این‌که دست رد به سینم نزنی...

قبول کردم. به آرامی داشتم این غذای خوشمزه را می‌خوردم تا این‌که ماریا آمد و مزه پرانی کرد: «تا حالا از اینا نخورده بودی، هان؟»

- تو شهرستان ما از اینا خیلی درست می‌کردند دوشیزه خانم.

با تعجب نگاهم کرد: «آهان شما از سرژیپ می‌آیین، این طور نیست؟ اون جاها خیلی شیر برنج درست می‌کنن. من به بار به آرکاژو رفته‌ام.

رقصیدیم. سواد خواندن دارین؟»

- بله.

- نوشتن چطور؟

- اونو هم بلدم!

- کم پیش می آد... معمولاً همتون بی سوادید.

- ما فراموش شدگان این دنیاایم.

- من نظرتون رو نخواستم. بیایید لیست لباس های کثیف را بنویسید.

شلوار کتانی آبی کاملاً فرسوده ای پوشیده و پیراهن نخعی ام را روی شلوار انداخته بودم. چاقویم به پایم فشار می آورد. داخل رفتم. ماریا دیکته کرد: «شش تا شورت، دوازده تا دستمال، چهار تا پیژامه...»

خطم را بررسی کرد. بعد نگاهی به موهای روشنم انداخت و به شکل تمسخر آمیزی به طرز لباس پوشیدنم نگاه کرد. دست و پایم را گم نکردم، نه. آن چه حس می کردم تنفر بود.

- اینو برین برای سینا مارگاریدا. بگید که برای شنبه حاضر باشه!

- بله دوشیزه خانم.

- گوش کنین! بعد از ظهر یه خر برای گردش همیشگی ام آماده کنین!

من با سبد لباس ها رفتم. در حین گذشتن از مزرعه قدیمی ژوائو اوانزلیستا متلک می شنیدم: «آهای، نوکر، داری می ری لباس ها رو تو رودخونه بشوری؟»

با خنده یک بیلاخ بهشان نشان دادم و با تنفیری البته بی حاصل از کنار دختر ارباب رد شدم.

- خرها حاضرین؟

- خری که دوشیزه خواستند آماده است.

- پس خر شما چی؟

- منم باید پیام؟

- می خواین تک و تنها برم؟ در ضمن خواهش می کنم به بنده افتخار

بدین و صورت‌تون رو هم بشورین...

ارباب گفت: «زین قدیمه آژئمیرو رو بذار. حیوونو زخمیش نکنی‌ها.»  
در سکوت حرکت کردیم. آفتاب نیمه گرم زمستانی دشت را روشن می‌کرد.

- چقدر زیبا...

در برابر سکوت من، پرسید: «خیلی زیباست. این طور فکر نمی‌کنی؟»

- خیلی غم‌انگیزه. اونایی که این جا زندگی می‌کنن زجر می‌کنن.

- می‌خواهین بهم درس زندگی بدین؟

- نه. دوشیزه خانم ارباب هستن، پس باید در جریان باشن.

- زندگی شما برای من جالب نیست. من هیچ نخواستم خواهر روحانی

باشم...

- هیچ کدام از ما هم نخواستیم برده باشیم.

- مجبورم شما رو همین فردا برگردونم سر کار مزرعه. با این‌که قیافه

هونوریو عین قاتل‌هاست، اونو ترجیح می‌دم چون اصلاً حرف نمی‌زنه. من

شما رو انتخاب کردم چون دلم براتون سوخت. شما سفید پوستین و خیلی

هم جوونید.

- مرسی.

- چرا این همه از ما متنفرین؟ تقصیر ماست که شما پولدار نیستین؟

- ما نمی‌خوایم پولدار بشیم.

- پس چه می‌خواهین؟

- نمی‌دونم...

ایستادیم. ماریا زیر درخت ژاک بزرگی نشست. خرها را به جایی

بستم و منتظر شدم. کتابی را که با خود آورده بود، باز کرد: «واقعاً بلدین

بخوانین؟»

- بله!

- با صدای بلند بخوانین تا بشنوم.

کتاب را به من داد. رمانی عشقی بود. صفحه‌ای که باز کرده بود توصیف یک جشن بود. ماشین‌وار شروع به خواندن کردم. گیلان شامپاین، گیلان شراب، رقص فوکس تروت و والس، رفتارهای دوگانه و ناز و کرشمه... وقتی صفحه را ورق زدم متوجه شدم صفحه بعد را کثیف کرده‌ام.

- کتاب را کثیف کردم دوشیزه خانم.

- خب توصیف جشن قلب تونو به درد آورد، نه؟ هوس شامپاین کردین...؟

- من شامپاین دوست ندارم. عرق می‌خورم، برای این‌که این‌جا فقط عرق جواب می‌ده.

- شما خیلی بد تربیت شدین!

- من کارگرم و تربیت نشده‌ام.

کتاب را پس گرفت و برای خواندن دراز کشید. من گل‌های داوودی جمع می‌کردم. خندید: « شما خیلی هم بی تربیت نیستید.»

- گل‌ها رو برای ماگنولیا، نامزد کلادینو جمع می‌کنم.

- آهان بله!

و سپس دوباره مشغول خواندن صفحه‌های عاشقانه مربوط به دوک و کنتس اروپایی شد. من به دور دست‌ها و به افق نگاه می‌کردم و از این‌که فردا از دست دختر ارباب رها می‌شوم، خوشحال بودم. در راه بازگشت کسی از کشتزار فریاد زد: «غلام خانه‌زاد شدی سرژیی؟»

ماریا عصبانی شد. شوخی کارگرها را اصلاً دوست نداشت: «همه‌شون احقن!... پیدا کنین کی بود تا بگم بابا بیرونش کنه!»

طوری نگاهش کردم که ترسید. ولی با سرعت عکس‌العمل نشان داد: «فی‌خواین به دیگران خیانت کنین، هان؟ هیچ کدوم از شماها لایق نونی که می‌خورین نیستین!»

بر خلاف قولی که داده بود مرا به مزرعه باز نفرستاد. اما روز بعد سر سنگین و پر تکبر مانند دختر خلف مانه طاعونی با من رفتار کرد.

- این کار رو نکنین، اون کار را بکنین!

موهای بلوند و پوست سفیدش با پیژامه صورتی رنگش هماهنگی داشت.

- برید برای تزئین خونه گل بچینین. قشنگ ترها رو واسه دهاتی‌های اون ور نبرین. حتی گل‌ها رو هم ضایع می‌کنین.

زن آشپز به من اشاره کرد: «پست فطرتا. مادره از همشون بدتره و پسره رو هم بیا و ببین...»

پسرشان هفته بعد آمد. در باهیا در دانشگاه درس می‌خواند.

- خب، دایه ارباب کوچولو شدی؟

- نف به این کار.

- هر لحظه تحقیرت می‌کنه، درست می‌گم؟

- ولی جوابش رو می‌دم کلادینو.

هونوریو توصیه کرد: «بهتره که چاک دهن تو ببندی. آگه بیرونِت بکنه،

کار پیدا کردن خیلی‌ام ساده نیست...»

- آخرش چی؟

کلادینو گتیارش را برداشت و پیش ماگنولیا رفت. ژوائو گریلو در

شب تیره و پر از جن آواز می‌خواند. آرام آرام رویاهایم تغییر کردند.

خواب کاکائو را می‌دیدم و لحظه‌ای بعد دیگر کاکائو نبود بلکه موهای

بلوند ماریا بود.

## شاعره

زن آشپز کنار اجاق برآیم تعریف کرد که ماریا شعر می‌نویسد. روزنامه‌ای چاپ ایلئوش را به من نشان داد که در دو ستون در صفحه اول عکس شاعره را همراه با نوشته‌ای در ستایش او چاپ کرده بود.

ماریا تلئش زیبا و با وقار، دختر ارباب مانوئل میسائل دوسوزا تلئش پیشرو و دست و دلباز، یکی از درخشان‌ترین امیدهای ادبیات کُشور است. استعداد او خارق العاده و هوش اش از انفاس ملکوتی الهام گرفته است. او با داستان اشرافی هنرمندش شعرهایی دوست داشتنی می‌نویسد. آنچه در پی می‌آید غزلی است با الهامی بسیار قوی که به دوستان هم کلاسی اش تقدیم شده است. روزنامه ایلئوش به همکاری با این جوان پر استعداد و هموطن مان مفتخر است!

در ادامه، غزل آمده بود:

دریغا از سال چهارم

با تو وداع می‌گویم ای چهارمین سال  
آن جا که روزهای روشنی را آن چنان گذر اندم،

دعا کنان برای همراهان عزیزم

به پای خود و لطف عیسی مسیح!

خدا نگه دار! آه ای کلاس مشهور

به رغم ید زبانی‌ها  
خدا نگه‌دار! آه ای همراهان عزیزم  
خدا نگه‌دار، برجسته سال چهارم!  
خدا نگه‌دار آه ای همراهان مهربان  
برای شما همه قلبم می تپد  
مانند افقی از روشنایی!  
خدا نگه‌دار، باز یک بار دیگر  
هرگز از یادتان نخواهم برد؛ از برای شما

لب‌هایم هر روز به نزد مریم مقدس دعا خواهند خواند.

من هرگز در شعر و شاعری سر رشته‌ای نداشتم، اما این غزلواره  
به نظرم نفرت انگیز آمد. چنین نبود که نوشته روشنفکری از پیرانژی را  
بررسی و معرفی کرده باشند. از لابه‌لای یکی از کتاب‌های ماریا نامه‌ای به  
زمین افتاد. نامه برای ماریا فرستاده شده بود و من آن را آن شب خواندم:  
پیرانژی، ایلئوش،

(باهیا) ۲۸ نوامبر... ۱۹۳

همکار گرامی، با درودهای محترمانه.

در حال حاضر در حال تهیه سالنامه ادبی و اقتصادی پیرانژی برای  
... ۱۹۳ هستیم. به عنوان مدیر عامل این سالنامه به خود اجازه می‌دهم  
تا از شما در خواست نمایم تا همکاری پر ارزش‌تان را از ما دریغ نکنید.  
مطمئن هستم که شما در صورت امکان یکی از پر ارزش‌ترین کارهای  
دوست داشتنی خود را برایم خواهید فرستاد.

سالنامه ادبی و اقتصادی می‌باید در ژانویه سال بعد منتشر شود که بخش  
مهمی از آن به ادبیات اختصاص داده شده است. جدول مطالب علمی و  
بسیاری اطلاعات دیگر درباره پیرانژی، فهرستی از تاجران و کارخانه  
داران و مالکان منطقه، شرح حال بزریلی‌های مشهور، چهره‌های بزرگان  
و سیاستمداران پر نفوذ که در ایلئوش زندگی می‌کنند و همچنین آثار  
باستانی محله و املاک کشاورزی مهم در آن گنجانده خواهد شد.

این سالنامه به سان بهترین سالنامه‌های موجود در کشور، مجموعه پر ارزشی خواهد بود.

بنابراین همکاری شما کمک پر ارزشی به ادبیات ملی محسوب می‌شود. در عین حال یکی از بهترین اقداماتی است که منجر به ترقی و خوشنامی این منطقه محقر ولی پر بار کشور عزیزمان بزریل دوست داشتنی خواهد شد.

با عرض احترامات فراوان به حضور سرور گرامی  
همکار و دوستدار شما.

صبح روز بعد نامه را به او پس دادم.

- دوشیزه خانم این دیشب از دست‌تان زمین افتاد.

- تازه امروز این رو به من بر می‌گردونید؟

- در جیبم بود، فراموش کردم.

نامه را گرفت و خواند: «دعوتنامه‌ای برای همکاری با یه سالنامه توی این منطقه است. مایلیم شرحی از ملک خودمون بنویسم...»

- ایده خوبییه.

- ...از جشن‌ها، از زیبایی کشتزارها، از زندگی خوبی که شما دارین...

- خوب؟

- مگه این طور نیست؟

- عالیه!

- سققی دارید، خوراک، لباس و پول...

- نه همیشه.

- فکر می‌کنین کافی نیست؟

- دوشیزه خانم راضی هستند؟

- گستاخ، به چه حقی مرا سوال پیچ می‌کنی؟

- دوشیزه خانم درباره زندگی ما خواهند نوشت و من نمی‌خواهم



اطلاعات دوشیزه خانم نادرست باشن.

- حد خودتونو نگر دارین...

- اگر این سالنامه به منم اجازه نوشتن می‌داد منم چیزی درباره زندگی مون می‌نوشتم.

- شما؟ ها! ها! ها!

بسیار خندید اما یک آن از خندیدن دست کشید و مدتی به من خیره شد: « شما مثل دیگران نیستین، چطور کارتون به این جا کشید؟ »

- همه‌مون مثل هم دیگه‌ایم. همه‌مون استعمار شده...

- احمق بازی در نیارین!

خیلی عصبانی شده بود: « شما هم مثل دیگران از ما نفرت دارین بدون این که بدونین بین ما هم خوب و بد وجود داره. »

داستانم را برایش تعریف کردم و او در سکوت به آن گوش داد و دست آخر این چنین نتیجه گیری کردم: « همین طور که می‌بینین دوشیزه خانم، من مثل اونای دیگه‌ام. ما دسته‌ای جدا افتاده‌ایم. توی انسان‌های "خوب" به دنیا اومدم. ولی امروز کاملاً با اون‌هام و از این راضی‌ام. »

- از این زندگی فقیرانه راضی هستی؟

- پولدار شدن برایم ارزشی نداره. و تازه کسی چه می‌دونه شاید یه روز این اوضاع عوض بشه؟

- شما سوسیالیست هستین؟

- معنی این لغت رو نمی‌دونم.

واقعاً هم معنای این لغت را نمی‌دانستم. ماریا آن را به من توضیح نداد. شاید خودش هم به خوبی معنای آن را نمی‌دانست.

- شما خیال پولدار شدن ندارین، مثل آلژمیرو؟

- خیر.

- برای چی؟

- برای این که بلد نیستم کارگرهای دیگه رو استعمار کنم.

بعد از ظهرها به پیراژی می‌رفتیم. جوانان محله ماریا را با چشمانی پر از تمنا نگاه می‌کردند. او خوشگل و وارث پول کلانی بود. از آن دسته ملکه‌هایی که به چشم کارمندان کاسب کار می‌نشست. خواب‌ها می‌دیدند: «اگر عاشق من می‌شد...»

- می‌تونستم مفت بخورم و با شکم رو به آفتاب لم بدم.

ماریا پر غرور همچون یک ملکه، بدون این‌که آن‌ها را ببیند، از کنارشان گذشت. بین راه کوری با موهای سفید در خواست صدقه کرد. ماریا سکه‌ای به سمت او انداخت. یاد یک روز افتادم: «قدیم‌ها برای ارباب کار می‌کرد. بعدها کور شد.»

- علاقه‌ای ندارم بشنوم. ساکت شید.

- آگه می‌دونست صدقه از طرف دوشیزه خانم می‌یاد شاید قبول نمی‌کرد.

ماریا با موهایی آشفته در باد، دیوانه‌وار خندید: « شما یه آدم ایده آلیست رمانتیک هستین.»

- این نوع حرف‌ها رو نمی‌فهمم.

وقتی که کلادینو از پیش ماگنولیا برمی‌گشت، گپ زدن‌های مان پرشورتر می‌شد. ژوائو گریلو دیگر داستان‌های قدیمی‌اش را تعریف نمی‌کرد. والانتین حکایت خاطرات جنگی زمان کودکی‌اش در کانودوس<sup>۱</sup> کنار آنتونیو کنسلریو<sup>۲</sup> را قطع می‌کرد. هونوریو جوک تعریف می‌کرد و با نجار روده درازی راه می‌انداخت. کلادینوی بیست و هفت ساله که سواد خواندن و نوشتن داشت و می‌توانست گیتار بنوازد و خوب حرف بزند، به نظرمان استاد می‌آمد. در واقع خیلی چیزها را با شامه تیزش درک می‌کرد. هدفش این بود که بعد از ازدواج کشتزار را ترک کند و به ریودوژانیرو برود. به خدا باور داشت ولی زیر بار هیچ خرافاتی نمی‌رفت. دست از پا خطا نمی‌کرد. برای دوستانش مثل برادر بود. احساس می‌کردیم دوست‌مان دارد. در مورد بسیاری از مسائل با او هم نظر بودم. برخی از ما مانند هونوریو او را خوب درک نمی‌کردند. کلادینو دانشمند بزرگی نبود و در

1- Canudos

2- Antonio Conselheiro

بیان افکار خودش مشکل داشت. بعضی اوقات توضیح می‌دادم و نجار تأیید می‌کرد: «درسته... دقیقاً همینه... امکان نداره مثل آلژیمیرو بخوام ارباب بشم...»

او را خوب نمی‌شناختیم و به چیزهایی شک داشتیم. بینوایی به آدم درس می‌دهد.

آن شب کلادینو از من سوال کرد: «خب، با دختر مانه طاعونی چطوری؟»

- فکر کنم از دستم خیلی دلخور باشه. از اون جواب‌های سر بالا بهش دادم...

- گولت نزنه یه موقع؟

- منو؟

ژوائو گریلو با لودگی گفت: «مگه این‌که عاشقت بشه.»

- عمراً اگه بخواد این‌جا بخوابه...

تخته چوب‌های زیر پای مان را نشان دادم.

- می‌تونی تو رختخواب اون بخوابی تو...

- نمی‌خوام رئیس بشم.

کلادینو تشویق کرد: «خب یه خورده سر بدوونش این بی‌همه چیزو.»

فردا ماریا مرا برای خرید نارنگی بیرون فرستاد. هنگامی که برگشتم دستور داد آن‌ها را زیر درخت ژاک بپرم. از سمت دیگر با کتابی زیر بغل آمد.

- با من بیاین.

- باید هیزم بشکنم.

- زیر درخت ژاک تنها بمونم؟ پس مارها چی؟ هیزم‌ها رو بعداً

می‌شکنین. عجله‌ای نیست.

وقتی آخرین صفحات کتاب را مرور می‌کرد گفت: «داستان قشنگیه.

حکایت کنتسی است که به قصر بیلاقی خودش می‌ره و عاشق یه دهقان

می‌شه. خانواده‌اش باهاش مخالفت می‌کنن ولی او ازدواج می‌کنه و دهقان، کنت می‌شه. بعدش با خوشبختی زندگی می‌کنن.»

- داستان‌های بچه‌گانه!

او خندید و گفت: «نه یه رمانه که یه زن فرانسوی نوشته. فکر نمی‌کنین زیباست؟»

- پس دهقان، آدم خائیه!

- به کی خیانت کرده؟

- به بقیه کارگرا خیانت کرده.

- چطور؟ با داشتن یک زندگی بهتر؟

سوال او برایم همچون تله‌ای شد و ماریا پیروزمندانه خندید. جواب ندادم.

- پس اگه شما بودین با کنتس ازدواج نمی‌کردین؟

برای شروع گفتم: «اولاً کنتس منو دوست نخواهد داشت...»

- از سوال من فرار می‌کنین. اگه او شما رو دوست داشت و شما هم اونو چی؟

- اگر منو دوست داشت زن یه کارگر می‌شد؟

این جا دیگه نوبت او بود که در هچل بماند. اما بعد از چند دقیقه جواب داد: «پس باید خودش رو به این زندگی عادت بده؟»

- پس دهقان چی؟ باید خودشو به زندگی شاهانه عادت بده؟

- خب آره، فکر می‌کنم...

- شاید... ولی خائیه!

ماریا به این جواب بسنده کرد: «بله. ولی بعضی وقت‌ها این داستان‌ها توی زندگی واقعی هم اتفاق می‌افتن.»

این حرف‌ها را برای کلادینو تعریف کردم. او به من اطمینان داد: «اونم مثل دخترای دیگه مدرسه خواهر روحانیاس. با رمان تربیت شده. حالا می‌بینی یکی از این روزها می‌خواد با تو ازدواج کنه.»

- دیونه ای توام، کلادینو؟

ماریا مقاله خود را برای سالنامه، برایم خواند. او خیلی بد، یا شاید خیلی گذرا مزرعه، جشن‌ها و زندگی کارگران را تشریح کرده بود. نتیجه‌گیری‌اش تقریباً این طور بود: «... و از کار شریف خود خوشحال‌اند. آنان تفریح می‌کنند، گیتار می‌زنند، عاشق می‌شوند، برای کارفرمای خود مانند پدر و مادرشان ارزش قائلند، صاحب‌کاران خود را می‌پرستند و آنان نیز در مقابل، از کارگران خود خوب مراقبت می‌کنند، مانند رابطه پدر و مادرها نسبت به فرزندان‌شان و شاید به خاطر همین است که سخنان تفتنی سیاسی که در مزارع گفته می‌شود، بی‌ارزش می‌ماند...»

- این آخرین جمله به شما تقدیم شده.

از تعجب انگشت به دهان ماندم.

## جشن ذرت

ما هم تصمیم گرفتیم روز سن ژان را جشن بگیریم. قرار شد رقص در خانه دونا ژولیا باشد. می‌خواستیم به همه عرق بدهیم و ذرت‌های کاشته شده در پشت خانه را جمع کنیم؛ جشنی واقعی، با کانژیکا<sup>۱</sup>، پامونیا<sup>۲</sup>، مونگزا<sup>۳</sup>، آرکاژه<sup>۴</sup> با لوییای زرد و بلال و عرق. گفتیم آتشی بزرگ‌تر از خانه ارباب خواهیم ساخت.

در خانه ارباب نیز همه در تدارک جشن بودند. کوه‌هایی از ذرت زرد رنگ، به رنگ موهای ماریا، در آشپزخانه روی هم انباشته می‌شد. من برای اجاق، هیزم خرد شده بردم و دونا آرلیندا انگشترهایش را برای کمک کردن به آشپز برای درست کردن "کانجیکا" در آورده بود.

پاتیلی گنده و ملاقه چوبی بزرگی برقرار بود. برگ‌های بریده ذرت را هم برای پیچیدن به دور "پامونیا"ها استفاده می‌کردند. حتی چند لحظه هم که وقت گیر می‌آوردم می‌دویدم نزد دونا ژولیا. آن جا کار کمتر بود، زیرا ذرت کمتر بود. لگنی کوچک که سوراخ‌هایش با کهنه پر شده بود، جای پاتیل را گرفته بود و ماگنولیا محتویات لگن را با قاشق چوبی دسته شکسته‌ای هم می‌زد.

- 
- 1- Canjica
  - 2- Pamona
  - 3- Munguza

هونوریو و ژوائو گریلو در اتاقی در بسته خود را زندانی کرده بودند و دور از چشمان کنجکاو ما مخفیانه چیزی درست می‌کردند.

پسر ارباب از پایتخت بازگشته و دوستانش را نیز با خود آورده بود. یکی از دوستانش وقتی وارد مزرعه شد به فکر ساختن بالی که در پایتخت دیده بود، افتاد. ارباب از ترس امکان آتش سوزی مزارع با او مخالفت کرد. او قبول نمی‌کرد که با کاکائو بازی کنند...

آشپزخانه شبیه جهنم شده بود. حرارت وحشتناکی از تنور بیرون می‌آمد. دست‌های سیاه زن آشپز، با ذرت زرد شدند. دونا آرلیندا فریاد زد: «این نارگیل رو رنده کن، سرژیبی!»

نارگیل را سوراخ کردم و آب آن را برای اوسوریو در لیوان ریختم. بعد با انگشتانی که عادت به این کار نداشت نارگیل را رنده کردم.

- ماریا شکر رو بیار.

وقتی وارد شد انگشتم را که از آن خون می‌آمد، می‌مکیدم.

- آشپز باشی چکار می‌کنی؟

دونا آرلیندا متوجه زخم انگشت من شد.

- خون توی شیر من نریزی مرتیکه کثیف.

آژئمیرو سر خوکی را کنار حوض آب برید، ژوائو گریلو مرغ‌ها را می‌گرفت بی - بیوه - بیوه! و برای‌شان ذرت می‌پاشید.

دونا آرلیندا دستور می‌داد: «این مرغ لکه خاکستری و اون خروس زرده رو... جوجه کوچیکه بدون دم رو هم همین‌طور...»

دختران با زل زدن به حوضچه‌ای که آب در آن بی‌تکان بود تفال می‌زدند و سعی می‌کردند در آب سر و وضع داماد آینده را ببینند.

- یا حضرت ژان مقدس، عجب پسر خوش تیبیه مال من،... گفتم مال تو دانشجوی شهریه؟

- آه! مال من یه پیره بی‌موه. آه نمی‌خوامش...!

نامزدها...، تعداد کمی از دخترها نامزد یافتند. معشوقه چرا؛ گیر می‌آمد آن‌هم چند تا... دخترها این را می‌دانستند. اما به آب ساکن و باقی

مانده توهمات‌شان با دقت نگاه می‌کردند.

در خانه ارباب نیز با لگن آب تفال می‌زدند... چه لگن قشنگی نیز که از چینی ساخته شده بود، نامی پیچیده داشت و روی آن نقاشی‌های زیبایی دیده می‌شد. یکی از جوانانی که اوسوریو همراه خود آورده بود، شعر می‌گفت و در روزنامه‌های باهیا چاپ می‌کرد.

او آقا منشانه از ماریا که پاسخ پرسش خود را در لگن آب می‌جست، پرسید: «آیا چشمان زیبای شما صورت ناپسند مرا در آب دیدند؟»

ماریا به سمت من که در ایوان منتظر دستور بودم تا از آن جا دور شوم نگاهی کرد و گفت: «صورت سرژیبی را دیدم.»

قهقهه‌ها به مانند ضربه‌های شلاقی به سر و صورت من می‌خورد. می‌توان گفت با قلبی زخمی از آن جا رفتم. ولی این دروغی بیش نخواهد بود. پر از نفرت از همه کس و همه چیز از آن جا خارج شدم. در بازگشت به سمت خانه دونا ژولیا پنهانی غلاف کاکائویی را کندم و آن را با سنگی له کردم.

آتش ما یک هوا بالاتر از آتش ارباب شعله‌هایش را به آسمان پر ستاره می‌فرستاد. نیشکر و سیب زمینی شیرین روی آتش می‌پخت. هورنوریو در حال خوردن بلال آب پز، ماکومبا می‌رقصید. رعیت‌های مزرعه همگی دسته جمعی آمده بودند و حتی کارگران مزارع دیگر نیز بودند. با صدای آکاردئون والس‌های قدیمی و سامبا می‌رقصیدیم. بطری‌های عرق بود که خالی می‌شد.

- زنده باد ژان مقدس!

- یه دونه آکاراژه می‌دی؟

- فلفل زیاد می‌خوای یا نه؟

- یه قاشق پر!

و همه را یک ضرب بالا می‌انداختیم.

- خوشمزس؟

- قبولت دارم... حالا یه کمی عرق بده...



- بریم برقصیم رئیس خاتم؟
- خسته‌ام، معذرت.
- منم که معذرت می‌خوام این حرفا چیه؟ اگر از قبل می‌دونستم امکان نداشت مزاحم تون بشم.
- ژوائو گریلو سخترانی می‌کرد. در مورد آب حیات، یعنی عرق، حرف می‌زدیم: «این عرق دو چند ساله مال آنترو پیره خیلی محشره...»
- اذیت نکن! تو اینو می‌گی عرق؟ عرق مرد افکن مال سنئوه که عالیه.
- تو گفتی و منم باور کردم. من یکی که نمی‌خورم مرد یا نامرد.
- در تو بذار، نیلو من یکی که وانمی‌دم هان؟
- اوهوی! آروم رفقا. کتک‌کاری می‌خواین بکنین؟ احترام منزل رو نگر دارین. باشه؟ دست کم سوا کنین اینارو دونا ژولیا. یه استکان عرق بریز که بازم رفیق بشیم.
- خوبه.
- در آغوش هم می‌افتادیم و منتظر آمدن دو تا دختر می‌ماندیم.
- بریم؟
- رفتیم...
- آکاردئون در انتهای سالن باز و بسته می‌شد و موزیکش را پخش می‌کرد. بوی عرق بدن آدم‌ها، فضای اتاق را پر کرده بود. مردان و زنان عرق می‌ریختند.
- عجب عطری!...
- روغن موی تازه زدی نیلو؟
- این بوی زیر بغل دخترایی‌ست که تا حالا با مردی نبودن، این... زن‌ها از در باغچه خارج می‌شدند.
- کجا می‌رید دونا ریتا؟
- می‌رم جیش کنم، دیگه طاقت ندارم.

- مواظب باشین که مردا دیدتون نزنن.
- هیچ چیز بدی نمی بینن، مطمئن باشین!
- ژوائو گریلو با لباس نخ‌اش روی پا بند نبود. هونوریو به او سلام کرد:  
«مثل کارمند جماعت لباس پوشیدی.»
- قربونت هونوریو.
- آخ، آق پسر یه لیوان آب بهم می‌دی؟
- یه لیوان آب واسه خانم فولو...
- مرسی.
- رفتیم برقصیم این سامبا رو؟
- خوب بلد نیستم.
- منم همین طور.
- پس خوب می‌شه دیگه.
- دیگه وشگونم نکیر آق هونوریو.
- مخصوصن نکردم، ببخشین.
- تصویر ژان مقدس در سالن میان دو شمعدانی قرار داشت.  
از روی آتش می‌پریدیم. من با ماگنولیا می‌پریدم. تقریباً همه پریدیم و  
هم دیگر را خواهر و برادر صدا زدیم. دونا ایزابل هم با آن شکم‌گنده‌اش  
پرید.
- کی راحت می‌شین؟
- ماه آینده، دخترم.
- ایشالا که مادر مقدس مهربون کمک‌تون کنه.
- آمین. ولی من عادت دارم. یازدهمیه.
- یه سیب زمینی واسه من بیار داداش...
- دستم سوخت.
- بنده خدا...

باد شدیدی می‌وزید. ابرهای سیاه بر دل آسمان نشستند. برگ‌های درختان کاکائو با صدایی خشک می‌افتادند.

هونوریو پیشنهاد کرد پیش از این‌که باران بیاید بالن‌ها را هوا کنیم.

بالن؟ همان بالنی که ژوائو گریلو و هونوریو آماده کرده بودند؛ بالن بزرگی با کاغذهای رنگارنگ و طرحی بزرگ که با دست خود ساخته بودند. در حالی که ما از پایین باد می‌زدیم تا بالن باد شود، ژوائو گریلو از نردبان بالا رفت تا انتهای بالن را نگه دارد. آن قدر در این کار غرق بودیم که متوجه آمدن خانواده ارباب نشدیم. اوسوریو و دوستش و ماریا به همراه آلژمیرو و ژائو ورمئلیو آمدند.

شاعر با صدای بلند گفت: «بالن! باریکلا! سلام مرا با خود به خاله ماه و خواهران کوچکش ستارگان برسان.»

همه برگشتیم، یاد بالن خالی شد. شاعر دستور داد: «بادش کنین، بادش کنین معطل نکنین آلانه که بارون بیاد!»

فرااموش کردند به ما بگویند که ارباب هوا کردن بالن را ممنوع کرده است. بالن پر از باد از دست‌مان در رفت. دیدم که کلادینو به خودش می‌پیچد. گوشه‌ای دور از دیگران ماگنولیا به سخنان زیبای اوسوریو گوش می‌داد. به کلادینو زل زدم. هیچ کدام از عضلات صورتش تکان نمی‌خورد. کسی با خود مشعل آورد. شاعر شمرده و آرام سخن می‌گفت: «ماریا باید فتیله را روشن کند.»

ماریا مشعل را گرفت و به فتیله نزدیک کرد.

بالن زیبا بالا رفت. مجموعه قشنگی از رنگ‌های زیبا درخشیدن گرفت. بالن به سمت مزارع آن طرف رودخانه بالا رفت. چشمان‌مان به آسمان خیره شده بود. یک لحظه بعد ارباب دوان دوان رسید: «کی این بالن لعنتی رو هوا کرده؟ مگه قدغن نکرده بودم؟ آگه مزرعه رو آتیش بزنه چی؟ بدبخت‌ها...»

صدای کشیده‌اش می‌لرزید. تقریباً گریه می‌کرد و به ما فحش می‌داد: «... بدبخت‌ها.»

بدون این‌که به فکر دخترش باشد بد و بیراه می‌گفت.

بالن آرام بالا می‌رفت. در یک لحظه باد بالن را پیچاند. تعادلش از بین رفت و معلق شد. آتش فتیله به کاغذ گرفت و بالن به سرعت سقوط کرد. ارباب موهایش را می‌کند: « بدوین، بدوین بی پدرا. نذارین مزرعه بسوزه!»

همه دودیم. آتش به برگ های خشک سرایت کرد. خطر از بین رفتن درختان زیاد بود. روی آتش سطل سطل آب ریختیم. اما بارانی که باریدن گرفت همه آتش را خاموش کرد. تنها یک درخت کاکائو تمامی برگ ها و میوه‌هایش را از دست داد.

ارباب نعره زد: «مادر قحبه‌ها...»

بعد پرسید: «کی این بالنو ساختش؟»

هونوریو جلو آمد: «من.»

- باید اخراجت کنم بچه مزخرف.

ولی هونوریو داستان‌ها از زندگی ارباب می‌دانست...

زیر بارانی سیل آسا بازگشتیم. اوسوریو از هرج و مرج سوء استفاده کرد تا با ماگنولیا لاس بزند.

## حقوق قضایی

به این ترتیب کلادینو که بی‌شعور نبود زود متوجه شد که پسر ارباب به ماگنولیا نظر دارد. قسمت بد داستان این بود که ماگنولیا هم در این کار بی‌تقصیر نبود. لابد از انتخاب آن لیسانسیه آینده خوشش آمده بود. آخر همان سال اوسوریو می‌بایست مدرک حقوق خود را می‌گرفت و از الان راجع به تشریفات آن حرف زده می‌شد. لاغر اندام بود و عینک دو رنگ می‌زد و پا دست‌های کوچک اما خپلش آن قدر به موهایش روغن می‌مالید که در آفتاب عین آینه برق می‌زد. او را یکی از بهترین دانشجویان رشته حقوق در باهیا می‌شناختند. "موجب غرور استادان و همکاران خویش" لقبی بود که روزنامه ایلئوش هنگام آمدنش به او داده بود. برای اولین بار هنگامی که هنوز سال سوم دانشگاه بود کارش را شروع کرده بود. متهم، یک دزد بود که هیئت منصفه او را به سبب دفاع اوسوریو و پول مانه طاعونی آزاد کرده بود. هر یک شنبه کراواتی آبی که نمی‌دانستم نشان کدام مکتب است، به گردنش می‌بست و به کلیسای پیرانتری می‌رفت. اما در اتاقش کتاب‌های مصور غیر اخلاقی داشت. هر بار که سر و کله‌اش در املاک پیدا می‌شد دو سه تا از دوستانش را نیز با خود می‌آورد تا آن طور که خودش می‌گفت از «صبح روستایی لذت ببرند».

دوستانش به اندازه سه چهار نفر غذا می‌خوردند، عرق می‌نوشیدند، خوش می‌گذراندند، با دختران مغازه دارهای عرب در پیرانتری لاس می‌زدند و پول فاحشه‌های خیابان لجن زار را نمی‌دادند.

عبور این جوانان به اصطلاح امید علوم حقوق در مزرعه پیامدهای خونینی از خود به جا می‌گذاشت. به این ترتیب خیابان لجن زار نیز زن کم نمی‌آورد. هر از گاهی تیری به سمت آنان پرتاب می‌شد. ولی این مورد کم رخ می‌داد. پسران ارباب‌ها نیم خدایگان مستبیدی بودند که دوست داشتند باکرگی دختران دهاتی با پاهای بزرگ و دستان درشت را بردارند. آنان پسرانی از خود راضی، زبان باز، خشن و بی‌تربیت بودند که باعث تهوع آدم می‌شدند. کلادینو نیز تحمل آنان را نداشت و به یاد ندارم که نجار جواب هیچ کدام از پرسش‌های آنان را داده باشد. از دور با آدم حرف می‌زدند مبادا کثیف شوند. با درختان کاکائو که پول لازم را برای مصرف در مجامع آریستوکراتیک باهیا، برای آنان فراهم می‌کرد با احترام و نرمش رفتار می‌کردند...

باران‌های ماه ژوئن تمامی جاده‌ها را پر از گل و کمابیش استفاده‌ناپذیر می‌کرد. همگی ما حتی حیوانات نیز در گل لیز می‌خوردند؛ چیزی که کار آنتونیو باریگینیا را دو چندان می‌کرد. هنگام باران، مارها سرگردان دنبال لانه می‌گشتند. ما با خانه‌های آب گرفته و کار فراوان احساس می‌کردیم. در شب قبل از فاجعه قرار داریم. خورشید بیهوده سعی می‌کرد از پشت ابرها بتابد. گیتارها ساکت می‌شدند و ما به بهای گزافی برای خود پتوهای متعفن می‌خریدیم.

درختان کاکائو با میوه‌های طلایی‌شان و قطرات بارانی که از آن‌ها به مانند مروارید می‌چکید، بسیار زیبا بودند. اما ما به زیبایی آن‌ها و زیبایی طبیعت اهمیت نمی‌دادیم. شلوار پر از گل سنگین و خیس به بدن مان می‌چسبید. زنان با موهای بلندشان آب حیات می‌خوردند تا گرم شوند.

- یه کمی از این شکم سوراخ کن‌ها برام بریز تا سردم نشه...

کار با گاری‌ها تمام شده بود و کلادینو وقت خود را با بریدن چوب در زمینی که ارباب از دونا دونین‌ها خریده بود، می‌گذراند. محل کارش نزدیک خانه ماگنولیا بود. ماگنولیا برایش غذا و عرق می‌فرستاد. کلادینو توی خودش بود. نه حرف می‌زد نه چیزی می‌پرسید. یک شب اوسوریو از دم خانه دونا ژولیا رد می‌شد. به شکل غیر طبیعی پا به خانه آنان گذاشت.

- شب بخیر.

کلادینو نواختن گیتار را قطع کرد.

- دونا ژولیا می‌خوام یه چیزی رو بدونم. چه کسی شب جشن ژان مقدس اون کیک ذرت رو درست کرده بود؟

- ماگنولیا...

- اون کیک رو خیلی دوست داشتم. تو خونه ما، آشپز خوب درست نمی‌کنه آگه ممکنه...

- اگر سر کار ذرت رو بدن، ماگنولیا می‌تونه درست کنه آقای دکتر اسوریو.

- زحمتتون می‌شه...

- خواهش می‌کنم، با کمال میل.

کلادینو در سکوت نگاه می‌کرد. چنگی به گیتارش زد و صدایش سکوت را شکست: «زن بی‌وفا...»

- خوب می‌زنی کلادینو.

جوابی نیامد. اسوریو برای رفتن آماده شد: «بسیار عالی. شب بخیر. پس، فردا می‌گم براتون ذرت رو بیارن.»

- چشم آقا... خداحافظتون باشه!

ماگنولیا چشمانش را از زمین برداشت. شمع‌هایی که ژان مقدس را روشن می‌کرد خاموش شد و چراغ نفتی را که سایه‌های خوفناکی به وجود می‌آورد، روشن کردیم.

کلادینو پیش ما برگشت. اما هیچ صحبت نکرد. سریع رفت دراز کشید، اما نخوابید.

فقط صدای قورباغه‌های رودخانه، باران روی سقف و خرو پف‌های هونوریو شنیده می‌شد.

کیک خوب شد و از داخل تنور خوشمزه و زرد بیرون آمد. دونا ژولیا آن را چشید و تأیید کرد که باید انگستان خود را هم لیسید. ماگنولیا

زیباترین دامن کولی‌اش را پوشید. در حال چیدن خوشه‌های موز بودم که وارد شد.

- سلام سرژیی.

- سلام ماگنولیا.

- دونا آرلیندا این جاست؟

- آره.

ماریا آمد: «آه، کیک اوسوریو را آوردی؟ بیا تو...»

ماگنولیا وارد شد. اوسوریو تشکر کرد: «چقدر می‌شه؟»

- قابل شما رو نداره، از ته قلب براتون درست کردم آقا اوسوریو.

ماگنولیا در حال چرخاندن قسمتی از دامنش به زمین نگاه می‌کرد.

- نخیر نمی‌شه ... دست کم یه هدیه کوچولو رو قبول کن...

با پاکتی در دست از اتاقش بازگشت: «پول برای کارت.»

ماگنولیا زیر لب تشکر کرد.

- آلان می‌ری؟

- بله خونه کار دارم.

- پس خودم برت می‌گردونم.

هر دو خارج شدند. اوسوریو داستان تعریف می‌کرد. ماگنولیا می‌خندید.

برای گذشتن از گودال آب جلوی حساب‌داری، آن جایی که خوک‌ها گیر

می‌کردند، دامنش را تا زانو بالا زد. اوسوریو چیزی گفت که او سرخ شد

و دامنش را پایین کشید. ماگنولیا دیگر به خیابان لجن زار فکر نمی‌کرد.

سه روز بود باران قطع نمی‌شد. زیر رگبار کار می‌کردیم. گاری‌ها بسته

بودند. کاکائو در اجاق خشک کن، خشک می‌شدند. ماگنولیا سرما خورد

و اوسوریو کسی را برای گرفتن دارو به پیرانزی فرستاد. گیتار کلادینو

خاموش شده بود و او همچنان چوب می‌برید. آخر ماه حسابش را با ژوائو

ورمئلیو کرد و پولش را گرفت.

- می‌خواهی از مزرعه بری؟



- نه. باید پول به چیزایی رو بدم...

ماگنولیا بهتر شد و دوشنبه سرکار برگشت. اما سر و کله‌اش پیدا نبود، کلادینو هم همین طور!

وقتی شب‌ه ساعت چهار بعد از ظهر کلادینو داشت کارش را ترک می‌کرد نیلو که دستیارش بود از او پرسید: «کجا می‌خوای بری؟»

- همین دور و برها...

نیلو خندید. کلادینو رفت تا نامزدش را پیدا کند. ماگنولیا می‌بایست تنها می‌بود، زیرا دونا ژولیا باید در برداشت محصول کمک می‌کرد. اما دخترک تنها نبود، اوسوریو پیشش بود. سر و صدا باعث شد متوجه آمدن نجار نشوند. نیلو صدای فریادی شنید. دوید. روی صورت اوسوریو یک خط چاقو افتاده بود. عینکش شکسته شده بود. کلادینو او را با چاقو می‌زد. خون می‌ریخت. از درختان کاکائو صدایی در نمی‌آمد. فریادهای اوسوریو تا آن جا نمی‌رسید. کلادینو خسته شد و دیگر نزد. در حضور نیلو، به اوسوریو گفت: «نوش جونت. حروم زاده کثیف.»

ماگنولیا با لباس در گوشه‌ای مثل ابر بهار گریه می‌کرد. کلادینو تف کرد: «مادر جنده!»

نیلو با او خندید.

- در رو، کلادینو. برو پیش والانتین پیره.

جای چاقوی صورت اوسوریو هرگز از بین نرفت. خیابان لجن زار ماگنولیا و تصویر ژان مقدس را پذیرفت.

## وجدان طبقاتی

برای نخستین بار از موقعی که در ملک کار می‌کردم سوار قاطر شدم تا برای آوردن دکتر به پیرانژی بروم. در روستا داستان را به گونه‌های مختلف تعریف کردند. برخی می‌گفتند ارباب را کشته اند، برخی دیگر قسم می‌خوردند که به اوسوریو شلیک کرده اند. دکتر بعد از این‌که درمان‌های لازم را انجام داد رفت. شب فرا رسید. هونوریو را صدا زدند. در کلبه ما سکوت حاکم بود. ژوائو گریلو بذله‌گویی نمی‌کرد و هونوریو نمی‌خندید. لباس‌های کلادینو مانند به‌گونه‌ای جادویی غیب شده بود. نگاهی پرسش‌گرانه کردم.

ژوائو گریلو آرام جواب داد: «خونه والائیتن پیره است. امشب می‌ره بیابونی به سمت ایتابونا و از اون جا...»

هونوریو گفت: «خدانگه دار اما دیدمت...»

- اگر این جا بگیرنش ازش هیچی نمی‌مونه.

- نکنه واسه همینه که صدات زدن هونوریو؟

- صدام زدن؟

هونوریو خندید: «د برو که رفتی! کی بهتر از من واسه این کار؟»

من و ژوائو گریلو هم خندیدیم. با هونوریو خارج شدیم. آن‌چه ارباب گفته بود محرمانه بود. اما در راه بازگشت هونوریو همه را برای ما تعریف

کرد. صدایش عجیب در تاریکی می پیچید. یاد صدای روبرتو در آن شب که در ایلئوش گرسنه بودم افتادم.

- بهم پونصد میلرئیش می دن که کلادینو رو بکشم.

- خب چی؟

- قبول کردم. مگه تو نگفتی منو واسه همین کار صدا کردن...؟ پنج تا اسکناس درشت...!

ژوائو گریلو از توی رختخوابش خندید. هونوریو پرسید: «بریم؟»

- برو که رفتیم!

شب تاریک بود و ما بدون چراغ. کورمال کورمال به بیابان رسیدیم. کلبه والانتین پیره پشت مزرعه بود. هونوریو در زد. والانتین بیدار شد.

- کیه؟

- هونوریو.

والانتین اسلحه به دست در را باز کرد. هونوریو با لودگی گفت: «با تفنگی پیری؟»

وارد شدیم. کلادینو آمد و دستان مان را فشرد.

پرسیدم: «کجا می ری؟»

- ریو.

ژوائو گریلو با تعجب پرسید: «ریو دو براسو؟»

- نه، ریو دو ژانیرو. رویام همیشه همین بود.

- چه جوری می خوای بری؟

- از تو جنگل رد می شم. از پیرانژی می آم بیرون، تو جاده تا ایلئوش می رم. اون جا پیش آوار قایم می شم. روز کشتی می آم بیرون.

- بلیت رو چکار می کنی؟

- آوار خودش همه چیزو درست می کنه. من فقط می یام بیرون برم سوار کشتی بشم.

هونوریو گفت: «از پیرانژی نرو. آلژمپرو تو خیابون منتظرته. از ایتابونا برو.»

- تو خیابان ایتابونا کسی نیست؟

- چرا، نوکرت!

هونوریو با تمامی دندان‌های سفیدش می‌خندید.

- چقدر از کف می‌دی هونوریو؟

- پنج تا اسکناس درشت... چیزی نیست...!

کلادینو، هونوریو را در آغوش کشید و به من قول داد: «از ریو برات می‌نویسم سرژیی!»

ژوائو گریلو پرسید: «همه چیزت جوره؟»

- حسا بم رو تا آخر ماه صاف کردم.

هونوریو با اسلحه‌اش برای کمین کردن رفت. کلادینو مدت زیادی او را در آغوش خود فشرد.

هونوریو به او هشدار داد: «وقتی رفقی تیر می‌اندازم. ولی بد نشونه می‌رم، بعدش... ارباب بهم دری وری می‌گه، ولی یه سوار پیر، یه اسب خوب رو از دست نمی‌ده...»

هونوریو در دل شب گم شد. لحظه‌ای بعد کلادینو خداحافظی‌هایش را کرد؛ کوله باری پر دوش، چراغی در دست و تفنگی به کمر. دل‌مان گرفته بود. آن کسی که از میان ما می‌رفت کسی بود که بیشتر از همه ما می‌دانست و بهتر از ما مسائل را درک می‌کرد. جغدها روی درختان نشسته بودند، فانوس جور عجیبی برق می‌زد، گل جاده را گرفته بود، اما کلادینو بی‌خیال همه این‌ها بود. مدتی طولانی همراهی‌اش کردم. در سکوت راه می‌رفتیم. دست آخر کلادینو به حرف درآمد: «سرژیی من می‌رم ریو، از اون جا برات می‌نویسم. فکر کنم اون جا جواب سوالات ما را بدن!»

- بنویس کلادینو.

از جیبش چیزی در آورد. دستمالی گلدوزی شده بود، کاری از ماگنولیا.

- اینو بهش بده.

- بنده خدا.

- فقط حیف که اوسوریو رو نکشتم. ولی جاش می‌مونه، نه؟

- مطمئن باش.

از هم جدا شدیم. به راهش ادامه داد. صدای حیوانات در شب به گوش می‌رسید. قورباغه‌ها می‌خواندند. صدای تیری از دور شنیده شد. چراغی روشن در سالن ارباب خاموش شد. هونوریو با همان خنده همیشگی‌اش برگشت.

- نکشتمش!

- چی؟

- می‌گم تیرم خطا رفت...

- واسه چی کلادینو رو نکشتی؟ برای این که دوستش داشتی؟

- دوستش که داشتم.... ولی برای این نکشتمش که اونم مثل ما "کرایه" ای بود. با کشتن یه ارباب حرفی ندارم، ولی کشتن یه کارگر نه! من که خائن نیستم...

فقط مدت‌ها بعد بود که متوجه شدم چیزی که هونوریو سخاوتمندی می‌نامید نام دیگری داشت: وجدان طبقاتی.

## خطی از بدگویی

داستان را برای آنتونینا تعریف کردم. ماگنولیا در خیابان لجن‌زار خیلی طرفدار داشت. آن هم برای این‌که خیلی زودتر از موعد باکرگی‌اش را از دست داده بود.

دونا ژولیا از ماگنولیا متنفر بود و پشت سر هم به او فحش می‌داد: «خدا لعنتت کنه سگ پدر. الهی ویا و گرسنگی و جنگ توی زندگی نصیبت بشه. زنیکه وقیح. حالا برو رو شکمت دراز بکش واسه مردا! نمی‌تونستی منتظر نامزدت بمونی؟ عجله داشتی هان!... الهی جدام بخورت.

کلامی درباره اوسوریو که در مزرعه ارباب رو به هب بود می‌رفت گفته نشد. آنتونینا تنها در یک جمله، فقط یک جمله، حال او را تشریح کرد. بهترین جمله و غیبتی که تا به حال در عمرم شنیده‌ام: «این اوسوریو تفاله اون چیزیه که بعد شیاف کردن از کون بیرون می‌زنه...»

## نامه ها

خانواده ارباب در اوایل ژوئیه به ایلئوش بازگشتند. اوسوریو خوب شده بود. اما جای چاقو همچنان در گوشه صورتش پیدا بود. دوم ژوئیه به پیرانزی رفتند. جشن‌های باشکوهی برگزار شد. ماریا شعرهایی از کاستور الوس را خواند و دوست اوسوریو درباب بی‌سودای افاضه سخن داد. سخنرانی او مرا به این فکر انداخت که نامه‌هایی از کارگران مزارع و فاحشه‌ها جمع کنم تا روزی چاپ‌شان کنم. بعدها با بازخوانی این نامه‌ها، در حالی که در ریودوژانیرو بودم، فکر کردم کتابی بنویسم. به این ترتیب "کاکائو" نوشته شد. کتاب خوبی نیست، خوش ترکیب نیست، لغات تکرار می‌شوند. امروز کارگر حروف چین هستم. زیاد کتاب می‌خوانم، بسیار چیز یاد گرفته‌ام. اما هنوز گنجینه واژگانی‌ام اندک است و رفقای کارگرم همچنان مرا سرژیبی صدا می‌زنند، گرچه نامم ژوزه کوردئریو است. علاوه بر این، وقتی این کتاب را می‌نوشتم چندان به فکر ادبیات نبودم. فقط می‌خواستم زندگی کارگران را در مزارع کاکائو تشریح کنم. نمی‌دانم اما امیدوارم این تشریح را با نوشتن رابطه‌ام را با دختر ارباب ضعیف نکرده باشم. اما او بی آن که دعوت شده باشد به طبیعی‌ترین وجهی وارد کتاب شد. شاید یک روز به مزارع کاکائو بازگردم. امروز چیزی برای یاد دادن می‌دانم. اگر من این کار را نکنم کلادینو خواهد کرد. اما اکنون برویم سراغ نامه‌ها!

کارت پستال آنتونیتا به من:

ژوزه عزیزم. از دور می‌بوسمت. دیروز این جا نیومدی. هیچی نشده  
منو یادت رفته. این خوب نیست عشق من! ازت می‌خوام وقتی امکان شو  
داستی برام ده میلرئیش بفرستی. پول یه چیزو باید بدم و غیر از تو کس  
دیگه‌ای رو ندارم. همون جور که می‌دونی من این جا توی پیرائزی تازه  
کارم. برای همین که امیدوارم منو این جا تنها ول نکنی و از من بدت نیاد.

همیشه مال تو

آنتونیتا

قطعه‌ای از زفا به هونوریو:

هونوریو

دیروز این جا اومدی. صدمات زدم و تو پشتتو کردی بهم. همین جوریه  
دیگه، اون که گل داره خوب می‌ده دیگه اونم که نداره خوب نمی‌ده دیگه.  
عکسی رو که بهت دادمو نگر دار. تا دفعه بعد.

همیشه مال تو

زفا

نامه الپیدیو دواولیورا کارگر کشاورزی به ماریا کانتوتا فاحشه:

ماریا کانتوتا

امیدم اینکه که من تو رو دوباره سالم ببینم خوشحالم که چهارده دسامبر  
یه عاشق جدید پیدا کردی. موفق باشی. امیدوارم خوشبخت باشی.  
هیچنان دوست تو می‌مانم و دست غیب تو را همیشه همراهی کند. آگه  
هنوز هم دوست داری برام بنویسی، آدرس مزرعه برادریه.

الپیدیو دواولیورا

نامه آلژمیرو به ارباب (تقریر آلژمیرو و تحریر من):



## ارباب مانوئل

که خداوند عزت و سلامتی به همه اعضای خانواده شما بدهد. امروز گوسفند و خوک را فرستادم. آنزلو کاغذها را برد. کلادینوی بی پدر برای همیشه سر به نیست شد. یه ماشین کاکائو آمد پایین. یک چیز دیگر، باید بگویم که برادرم ژوزه دیروز به زنی تیر انداخت و پشت سرش به خودش تیر زد.

نوکر همیشگی شما در انتظار دستوره‌های تان  
آلزئیمرو

نامه کلادینو به من:

ریو دوازده سپتامبر...

سرژیپی

من در ریو هستم و کار پیدا کردم. رفقای آن جا چطورن؟

ارباب برای این که هونوریو منو نکشت غر زد؟

بیا این طرف‌ها سرژیپی! خیلی چیزها یاد می‌گیری. خوب نمی‌تونم توضیح بدم. جواب واسه چیزهایی که می‌پرسیدی پیدا می‌کنی. قبلاً چیزی راجع به نبرد طبقاتی شنیده‌ای؟ خب همینه. طبقات یعنی ارباب‌ها و کارگرها. بیا که همه چیز رو یاد خواهی گرفت. شاید هم یه روز برگشتی و به بقیه یاد دادی.

سلام به دوستان برسان

کلادینو

شعر گونه‌ای از سلینا به ژاوتو گریلو:

عشق من، فراوان دوستت دارم! عشق من، فراوان از ته قلبم دوستت دارم! عشق بزرگ من، عاشقتم! عشق من، بوسه‌های تو را دوست دارم!

سلینا کوردربیو، به تاریخ بیستم ماه.

اما به چه درد می‌خورد به کسانی چون سلینا درس داد هنگامی که آدم‌هایی چون دکتر لوئیس سنابرایی و کیل چنین نامه‌هایی می‌نوشتند:

پیرانژی امروز پنج دسامبر... ۱۹۳

دوست عزیزم سباستین:

با روحم که به پرواز در می‌آید، با شادی و با قلبی سرشار از لذت این قلم را بر می‌دارم تا به تو خبرهایی تازه از خود دهم؛ و چشم به راه پاسخ آن، از سوی تو دوست فراموش نشدنی دوران کودکی‌ام.

هر واژه و هر جمله‌ای که اکنون برایت می‌نویسم یادی از گذشته زیبا و غم‌انگیز ما را با خود همراه دارد؛ هنگامی که یاد سال‌های سبز کودکی می‌افتم، در آن هنگام که زندگی ما به بازی‌های بیهوده محدود می‌شد و هنوز از نبرد طبقاتی و از پیامدهای پولدار شدن چیزی نمی‌دانستیم. هرگز خاطره کسی را که مرا آرام می‌کرد، برایم مثل برادر بود و مرا تشویق می‌کرد، از یاد نخواهم برد. امروز که فاصله‌ها ما را از هم دور نگاه می‌دارد، جان‌های مان یکی می‌شوند، زیرا هرگز فراموش نخواهم کرد و می‌دانم که تو نیز همچین.

به این ترتیب با تمام مشکلات و پیچیدگی‌های راه، باید برای صعود به قله ایده‌آل پیروزی خودمان قدم به قدم مبارزه کنیم.

و آنچه به ایده‌آل‌های تو مربوط می‌شود، تقریباً به سرانجام رسیده است، زیرا که به زودی توسط رابطه مقدس بکارت با عشق قلبت زوج می‌شوید و این چیز است که همیشه در زندگی به من می‌گفتی...

از این‌که بقیه نامه را گم کردم هرگز خودم را نمی‌بخشم.

## اعتصاب

باید به عقب برگردم و چیزی را که فراموش کرده بودم، یادآوری کنم؛ آن این که وقتی ارباب و خانواده‌اش به ایلتوش رفتند من و ماریا دوستان خوبی برای هم شده بودیم.

این کتاب بعداً نوشته شد. خاطرات مزارع را، چون حکایت خارق‌العاده و خاصی برای گفتن ندارد، هر موقع می‌توان روی کاغذ آورد. قبل از نوشتن کاکائو چند تا رمان خواندم و می‌بینم که این نوشته چندان شباهتی به آن‌ها ندارد. هر چه هست این جاست. من فقط می‌خواستم داستان زندگی مزارع را بنویسم. گاهی دلم می‌خواست شعر بنویسم، اما شاید حتی موفق نشده باشم داستانی بنویسم.

همان طور که گفتم، ماریا دیگر ما را تحقیر نکرد و وقت خود را به سرودن شعرهایی زیبا صرف کرد. بسیاری از این سروده‌ها را نشنیدم. او می‌خواست از من کاتولیک خوبی بسازد و از من یک سرکارگر بسازد. اما من به چیزی جز چشم‌های ماریا و موها بلونش فکر نمی‌کردم.

عاقبت ارباب و خانواده‌اش به شهر رفتند. ماریا از واگن دستمالش را برای من تکان داد. شب به اتفاقی که برایم افتاد فکر کردم و خودم را موجب مضحکه دیدم. حس می‌کردم که از ماریا خوشم می‌آید و او هم نسبت به من چندان بی‌اعتنا نبود. اما این قضیه به کجا می‌توانست بیانجامد؟ من کارگری کرایه‌ای بیش نبودم. برای سه میلرئیش در روز با

دشواری زیاد و با ناخن‌های کثیف و دستان چسبناک سخت کار می‌کردم. آنتونیتا عاشقم شده بود. اما او فاحشه‌ای آخر خط بود، ماریا نه؛ ماریا دختر ارباب بود، دختر پولدارترین مرد جنوب کشور، شاه کاکائو! کمترین کسی را که می‌توانست داشته باشد نماینده دولت با اتومبیل و کاخ شخصی بود؛ ریودوژانیرو، شب زنده‌داری و اروپا و ... واقعا فکر می‌کردم بدترین حالت این بود که زن یک کارگر شود. اگر مرا می‌خواست باید زن یک مزدور کرایه‌ای می‌شد چون یادم می‌آمد که کلادینو نمی‌خواست پولدار شود.

هنگامی که به تمام این‌ها فکر کردم چنان بلند خندیدم که زوانو گریلو تعجب کرد: «دیوونه شدی، سرژیپی؟»

می‌خندیدم! می‌خندیدم و قسم می‌خورم که به هیچ وجه قصد گریه نداشتم.

نیلو مزرعه را ترک کرده بود و حالا برای ارباب دومینگوش در مزرعه‌ای دور افتاده کار می‌کرد. کسانی که از سئارا و از گرسنگی گریخته بودند خود را به مانه طاعونی کرایه می‌دادند. آن‌ها داستان‌های غم‌انگیزی از خشک‌سالی برای مان تعریف کردند. داستان‌های اسفناک شمال غرب کشور دیگر متاثرم نمی‌کرد. حرف‌های شان به تعجبم می‌انداخت، بله. صدای شان آرام، خود باخته و منفعلانه بود. در ساعت‌های بیکاری نوه‌های پارچه‌ای درست می‌کردند و آن‌ها را به قیمت مناسبی در پیراژی می‌فروختند. هنوز نرسیده به فکر بازگشت بودند.

- به محض این‌که خشک‌سالی تموم بشه...

گیتارشان جای گیتار کلادینو را گرفت. و ما آکنده از درد بودیم در فراغ رفقایی که رفته بودند و قول داده بودند که روزی برمی‌گردند و برای مان تعریف می‌کنند که چه یاد گرفته‌اند.

امیدمان بیشتر می‌شد: «یه روز...»

قیمت کاکائو پایین آمد و ارباب دیوانه دیوانه شده بود. تعدادی از کارگرها را بیرون کرد. آنانی که مانده بودیم مثل حیوان کار می‌کردیم. ما را به پایین آوردن حقوق تهدید می‌کرد. قیمت‌ها در حساب‌داری بالا رفتند. خداحافظ حساب و کتاب! تنها هونوریو می‌توانست پولی در بیاورد. با این

حال از موقعی که کلادینو فرار کرده بود دیگر آن اهمیت سابق را نداشت. ژوائو ورمیلیو با ما بدرفتاری می‌کرد. آلژمیر و سراسر مزرعه را می‌دوید و فریاد می‌کشید بیشتر کار کنیم.

یک روز بالاخره حقوق‌ها را پایین آوردند و به سه میلرئیش رساندند. من رهبری مقاومت را به دست گرفتم. به کشتزار باز نمی‌گشتیم. همه چیز را در خانه والانتین پیر، که پیرتر و پیرتر می‌شد و چین و چروک بر صورت سیاهش نقش می‌انداخت، تدارک دیدیم. ژوائو گریلو آخرین نفری بود که آمد. از پیرانژی باز می‌گشت و در جریان برنامه‌مان قرار گرفت. او پیشنهاد کرد که کوتاه بیایم.

- اصلاً فکرشو هم نکنین... سیصد تا مهاجر از دست خشکسالی اومدن این جا که به هر قیمتی حاضرین کار کنن.... از گرسنگی می‌میریم.

- مبارزه رو از پیش باختیم!

والانتین نتیجه‌گیری کرد: «ما بازنده به دنیا می‌آیم.»

سرمان را پایین انداختیم و فردای آن روز با پانصد رئیس کمتر سر کار برگشتیم.

## فصل بیکاری

بدین ترتیب تا آخر جمع آوری محصول ماندیم. به نظر می آمد بحران کاکائو پایانی ندارد. هنگامی که فصل بیکاری آغاز شد کارگران بیشتری بیکار شدند و تنها مردهایی که واقعا برای پاک کردن و بریدن درختان لازم بودند ماندند. بدبخت تر شده بودیم، کثیف، ژنده و بیزار از سرنوشت مان.

یک روز کسی آمد دیوار خانه را دوباره آهک بکشد. باخبر شدیم که خانواده ارباب دوباره برای تدارک جشن فارغ التحصیلی اوسوریو و نامزدی ماریا به مزرعه باز می گردند.

خبر نامزدی ماریا به گوشم رسید. شاعر معروفی که با اوسوریو برای جشن ژان مقدس آمده بود، درسش را به پایان رسانده و از ماریا خواستگاری کرده بود. ماریا پذیرفته بود و باید سور و سات جشن مفصلی تدارک دیده می شد. به خودم خندیدم. وقتی آمدند روی سنگ جلوی مغازه نشسته بودم. برخی از کارگران گپ می زدند. آنتونیو باریگینیا از آن پشت خرها را که در حال آوردن بار بودند هل می داد.

ارباب سلام کرد. دونا آرلیندا حتی نگاهی هم ما نینداخت.

ماریا فقط با من بود: «سلام. حالت چگونه سرژیپی؟»

– به لطف شما، دونا ماریا.

نامزد ماریا و اوسوریو چند روز بعد می رسیدند. آنان جشن را با

لباس‌های وکالت در خانه‌های شیک فاحشه‌های باهیا آغاز می‌کردند.

آن روز آفتاب خوبی می‌درخشید. با گاوها و بزها منظره زیبایی به وجود آمده بود. در باغچه گل‌های زینتی، گل‌های زرد، قرمز، سفید و بنفش، به روی‌مان باز شد. شاخه‌های درختان کاکائو می‌لرزیدند. هنوز میوه نداشتند اما پراز گل شده بودند. موهای بلوند ماریا، میوه‌های رسیده طلایی کاکائو را به یاد می‌آورد.

دوباره به خدمت خانواده گماشته شدم.

بعد از ظهر ماریا صدایم زد.

- نه این طرفی؛ بریم زیر درخت ژاک!

در سکوت رفتیم آن جا. من خجالت زده بودم. ماریا گل‌های مارگاریت وحشی را در راه می‌چید. نشست: «من نامزد دارم، می‌دونید؟»

- مبارک باشه!

- فقط همینو می‌تونین بهم بگین؟

می‌خواستم حرصش را در بیاورم. همه چیز را به او گفتم. نفرین بر کاکائو، نفرین به خودم!

پرسید: «خب حالا چی؟»

با دیدن سکوت من آرام اعتراف کرد: «از شما خوشم می‌یاد، شما مریدید. نامزدم بازبچه‌ای بیشتر نیست.»

نمی‌دانم رویا بود یا نه، اما مزه لب‌های ماریا مزه میوه بهشتی کاکائو را داشت. چند بوسه رد و بدل شد؟ این را هم نمی‌دانم...

دوباره پرسید: «حالا چی؟»

- من کرایه‌ای هستم. سی میلرئیش در روز بیشتر در نمی‌آرم.

- دیگه از این حرف‌ها نزنیم. ما گناه کبیره را انجام می‌دیم! بابا نمی‌تونه جز داد و فریاد کاری کنه. مجبور می‌شه قبول کنه... یه تکه زمین بهت می‌ده و تو هم سرکارگر می‌شی!

سرم را زیر انداخته بودم و زمین را نگاه می‌کردم. با برگ درختان

ور می‌رفتم. در دور دست جاده هونوریو داس را روی دوشش گذشت. تصمیم خودم را گرفتم: «نه ماریا، فقط به شرطی این جا می‌مونم که بخواین زن یه کارگر بشین...»  
اخمی کرد و بلند شد. من همان طور نشسته ماندم.

از تصادف روزگار همان روز نامه‌ای از کلادینو برایم رسید. همچنان از نبرد طبقاتی حرف می‌زد و مرا به سوی خود فرا می‌خواند. حساب‌هایم را با ژوائو ورمئلیو صاف کردم. حساب دو سال کار شد صد و هشتاد میلرئیش. بار و بندیلیم را جمع کردم.



## عشق

فردایش با دوستانم وداع گفتم. باد درختان را نوازش می‌کرد و من برای نخستین بار تحت تأثیر زیبایی طبیعت قرار گرفتم.

بی‌هیچ تأسفی به خانه ارباب نگاه کردم. عشق به طبقه‌ام ، عشق به کشاورزان و دهقانان، عشق انسانی کوچکم به دختر ارباب را خفه می‌کرد.

در پیچ و خم راه برگشتم. هونوریو دستان بزرگش را برای خداحافظی با من تکان داد. زیر ایوان خانه موهای بلوند ماریا در باد تکان می‌خورد.

برای مبارزه، با قلبی پاک و خوشحال به راه افتادم.

پیرانزی دسامبر ۱۹۳۲

آرکاژو فوریه ۱۹۳۳

ریودونانیرو ژوئن ۱۹۳۳